

مهمان پسران شاطرناوا!

بگذار تانپروهای چپ هوادار اردوگاه سوسیالیسم میدان را - اگرچه با اعمال قهر - خالی کنند. بگذار به آذین و هزاران همچون به آذین فداشوند تا انقلاب بماند و به رغم دشمنان، راه موجودیت بالنده ی خود را بگشاید

ایرج هاشمی زاده

« خط امام مثل تصویر یک جارختی بر دیوار بود که سران حزب توده تلاش می‌کردند، لباس‌های خود را به آن آویزان کنند
شادروان ایرج اسکندری
به نقل از مصاحبه فرهاد فرجاد با رادیو آلمان؛
اکتبر 2009



شهلا اعتماد زاده دختر محمود اعتماد زاده (به آذین)

داریوش همایون فضای سیاسی ایران را چنین ترسیم می‌کند:

«..... هنوز یک روشنفکر معمولی چپ یا لیبرال نمی‌تواند 57 سال پهلوی را یک دوره تاریخی بدانند. با تأثیرات بدو خوبی که برجامعه ایرانی گذاشت. با سرمایه‌ای که فراهم کرد تا آیندگان بر آن بسازند و پیش بروند. اگر اشاره ای به پیشرفت‌های آن دوران کند بایی میلی است و فوراً پای ضرورت‌های تاریخی و اقتصادی محیط را پیش می‌کشد. در عوض در برشمردن کم‌وکاستی‌ها گشاده دست است و هیچ‌یادی نیز از ضرورت‌های تاریخی و اقتصادی محیط نمی‌کند. در تقریباً همه موارد غوطه زدن در سیلاب دشنام و زشت‌گویی نخستین واکنش و همه واکنش اوست. همچنانکه یک سلطنت طلب معمولی ایرانی نیز در برابر کمترین یادی از لیبرال و چپ‌گرایان باحالتی پیروزمند و حق به جانب هر صفت زشتی را که پایگاه فرهنگی اش اجازه دهد نثار آنان خواهد کرد.»

محمود اعتمادزاده ملخص به م. الف. به آذین؛ چندبار بار در دوران پهلوی و یکبار در جمهوری اسلامی راهی زندان شد و هر دو بار خاطرات زندان را به تحریر درآورد؛ در دوران پهلوی آخرین بار از 21 تیرماه تا 11 آبانماه سال 1349؛ به گفته خودش مهمان آن آقایان بود و خاطراتش را به همین نام منتشر کرد؛ بار دوم به مدت هشت سال در زندان جمهوری اسلامی بسربرد و خاطراتش پس از مرگ او در چند سایت اینترنت منتشر شد.

معیار سلامت و پویایی هر حکومتی، زندان و زندانبانان است. نحوه برخورد زندانبانان و مکانیسم درون زندان تصویری است از قانون حاکم در جامعه و حقوق شهروند؛ طبیعی است در جامعه ای می‌توان از دموکراسی و احترام به حقوق انسانها سخن گفت که کسی به جرم فعالیت سیاسی روانه زندان نگردد.

به آذین در هر دو خاطراتش درهای زندان دوسیستم - سلطنتی و جمهوری اسلام - را بروی ما بازمی‌کند؛ ما را با خود به درون زندان می‌برد و چهره واقعی سیستم پهلوی و خمینی را لخت و عریان نشان مامی دهد.

او خاطراتش را از زندان شاه چنین آغاز می‌کند:

«ناهار آماده می‌شد. خورش رشتی که دوست دارم. میرزا قاسمی، زنگ زدند. کاوه در باز کرد. آمد و گفت: «آقای دبیری است. شمارا می‌خواهد.»

«دبیری؟ که باشد؟»

«رفتم. دم در. مردی بود شاید سی و پنج ساله. گندمگون روشن؛ میانه بالا. بانیم تنه و شلوار تیره؛ عینک دودی به چشم

«مرا نمی‌شناسید؟»

«نه. فرمایشی دارید؟»

«لطفا چند دقیقه بیایید تا سازمان»

«فهمیدم. پس از بازداشت سپانو و رحمانی نژاد؛ انتظارش می رفت؛ گرچه آنها را هفته پیش آزاد کرده اند.....»

«پس؛ بروم لباس بپوشم.»

«خواهش می کنم دم درمردایستاده بود و سرک می کشید. ماشین پژو به رنگ آبی روشن؛ کنار خیابان ایستاده بود. راننده پشت فرمان نشست. دبیری مرا درصندلی عقب نشاند و خود پهلوی من جاکرفت.....»

به آذین را به قزل قلعه می برند.....»

«در نیمه راه مقابل دری بسته ایستادیم، در زده شد؛ باز کردند و به درون رفتیم؛ از دری دیگر گذشتیم و به دهلیزی رسیدیم؛ شمالی - جنوبی. در وسط یک راهرو کوتاه عمودی بادی نیم باز به حیاط. در دوطرف دوسکو؛ تختی به روی هر کدام؛ بادبزنی برقی گردان و پارچ آب یخ برای سرگروهیان که خواب بعد از ظهرش حرام شده بود... به اشاره او در برابرش ایستادم. دست پیش آورد برای بازرسی بدن.»

«باید ببخشید»

«طبیعی است»

سرگروهیان محتوی جیبش را خالی می کند «اما پول هایم را به من پس داد»....»

«به دستور سرگروهیان؛ سربازی مرابه سلول شماره 20 برود مرابه رویم بست یک چهار دیواری تنگ؛ کمتر از دو متر در دو متر.....»

«از پشت روزن سرودی به گوش می رسد. جوانان بند عمومی می خوانند. آهنگ تازه ای است تاکنون نشنیده ام. سرود به پایان می رسد و بی درنگ سرود دیگری آغاز می شود.... از خون ما لاله روید .. پر لاله و گل بشود همه جا چون گلستان....»

غروری سینه ام را پر کرده است. ایران فردا را می بینم که سر برمی دارد....»

«تق تق در. امربرزندان است؛ سربازی بارخت و روی پاکیزه سفید روشن، چشم ها زاغ. هیچ چیزش بادیگر سربازها نمی خواند. برای ظهر چه می خواهید از بیرون بخرم؟»

«چه چیز؟»

«هر چه بخواهید. خوراکی؛ لوازم دیگر». پول می دهم و خواهش می کنم برایم حوله؛ مسواک؛ صابون؛ لیوان و قاشق و بشقاب ملامین بخرد؛ ها، چرا؛ یک کیلو هم سیب گلاب و یک جعبه بیسکویت ساده ویتانا؛ همه را یادداشت می کند و می گوید: «یک بسته هم قند حبه برایتان می گیرم؛ این جا خودتان نگه دارید؛ پنج ریال هم چای خشک؛ هفته ای یک بار نوبت شماسهست....»

«سرگروهیان بند می آید به دستور او لباس می پوشم و کفش به پامی کنم؛ مرابه دست امربری می سپارد تا بایک نگاهبان مسلح به دفتر زندان برود. برای بازجویی. خدا می داند....»

قرار بازداشت را جلوی من می گذارند امضا کند. «می خوانم که آقای دادستان (ارتش یا دادگستری؛ یادم نیست) ضروری دانسته اند که من به جرم «اقدام بر علیه امنیت داخلی کشو» بازداشت شوم. اگر کلاه می داشتیم؛ از سرم می افتاد. کدام اقدام؟ نامه ای چندسطری به عنوان نخست وزیر و پاره ای دیگر از وزیران؛ روسای دوماجلس؛ دادستان کل نامه ای ساده و متین و مودب در اعتراض بر بازداشت یک نویسنده و تقاضای آزادی او.....»

می گویم «این اتهام رامن وارد نمی دانم و امضاء نمی کنم» قیافه اش و امی ریزد: «برای خودتان بدمی شود تا بیایند و رسیدگی کنند؛ دو سه هفته ای مفت زندانی کشیده اید.....»

«چه باید بنویسم؟». «رویت شد و امضا کنید.....»

«در نبودن من؛ امربر چیزهایی که سپرده بودم بخرد آورده است. دم درمی روم و آب می خواهم. سرباز با پارچ می آید. آب یخ در لیوان خودم. می پرسد: «تازه خریدید؛ ها. شسته نیست؟». «نه» «بدهید برم پای شیر برایتان بشورم.»

«امربر خرید می آید. می گویم یک شیشه کوچک شیر برای چاشت فردایم بگیرد. «دیگر؟» «می توانید یک دانه تخم مرغ هم بگیرید؟ تازه باشد؛ خیلی ریزنه.....»

«امربری می آید بایک شیشه ماست یک بسته نمک صدف دوتاخیر؛ نیم کیلو انگور و نیز یک حوله و یک زیرشلواری دبیت ایرانی «سرگروهیان می آید لباس بپوشید. برای بازجویی. شروع می شود.....»

«اسم؟ پدر؛ مادر؛ برادر؛ خواهر؟ زن دارید؟ فرزند؟ پرسدختر؟ کجا هستند، چه کاری کنند؟ پسران گفتید دانشجوی پزشکی است؟ کجا تهران؟ نه مسکو. لابد دانشگاه لومومبا؟ بله شما فرستادش؟ من فرستادمش آلمان پس از چند ماهی خودش اقدام کرد و توانست برود. شغلان؟ کدام وزارتخانه؟ دست تان چه شده؟ کی؟ شهر یوربیسست. چه کاره بودید؟ افسر نیروی دریایی، وظیفه؟

خیر سروان مهندس. سینه ای صاف می کند و می گوید: «خوب اگر اجازه بدهید سوال هایی هست؛ درباره این اعلامیه.....»

«ورقه اعتراض نویسندگان ایران را به بازداشت فریدون تنکابنی پیش روی من نگه می دارد. آیا در تنظیم این اعلامیه شما شرکت داشتید؟ می گویم این چندسطر را من خود نوشته ام. بامشورت دوستان نویسنده و شاعرم.....»

«صدای ناآشنائی می گوید: «راستش خیلی گرسنه ام. از دیشب هیچی نخورده ام» و باز همان پچ پچه و در جوابش: «خیلی ممنون. چلوکباب که این ورها پیدانمیشه نه؟ پس یک ساندویچ مرغ برام بگیرند بایک شیشه پبسی یا کوکا.... ای یک کم هم انگور باسیب یا شلیل». مهمان تازه ای داریم. بلند و خودمانی حرف می زند با صدای بم تودماغی و ته لهجه قزوینی. گویی به پیشخدمت رستوران دستور غذا می دهد. هیچ چیز را فراموش نمی کند. صابون و مسواک و خمیر دندان؛ بایک حوله. باید بازاری باشد؛ چیزی مانند بساط داران اسلامبول. باهمان خودنمایی در خرج. سرگروهیان بیرون آمده است و چفت را می ببندد.

واوازیشت در؛ باشتاب: «آخ راستی سرکار قربان لطفان! دوتابسته سیگار زرین هم بگید برام بخرند». کیست این؟ کمی ناچور می نماید.....

«دررا بازمی کنند. سرگروهیان بند است. «لباستان را بپوشید. از این جا می روید.. ماشین اکنون در خیابان های غرب تهران می رود. نگرانم کجا می برندم؟ جاده کرج؟... باینهمه نمی توانم بدانم در کدام خیابان حرکت می کنیم. ها چرا اینک از پشت باغشاه به خیابان سی متری می آئیم و این هم خیابان سپه دیگر حدس می زنم رهسپار کجائیم. چهارراه پهلوی و میدان حسن آباد را پشت سر می گذاریم و به زودی از دروازه باغ ملی می بچیم. زندان موقت شهربانی.....»

«انباردار رختکن لطفی به من دارد. پتوی سربازی تازه شسته ای به من می دهد بایک کاسه مسی و یک جفت دم پائی پلاستیکی.. بیرون می آیم. زندانی رسمی؛ یک تن از ده ها هزار درایران. به طبقه سوم می رویم.. نه چندان گرسنه، اما تشنه ام. می پرسم این جافروشگاه دارد؟ بله دارد. طبقه دوم. چشم از اتاقی بدین بزرگی با تنها دوفری که در آن هستند بر نمی توانم گرفت. یکیشان به دیوار سمت راست تکیه داده و سرگرم خواندن است. درست دیده نمی شود. اما دیگری در وسط اتاق روبه مانسته است؛ ساق ها چلیپا شده و دست هادرپیش آن به هم پیوسته. شلوار کوتاهی پوشیده است از پارچه آبی خاکستری؛ بایک زیرپیراهن چرکمرده. ورزیده و عضلانی می نماید با سربزرگ تراشیده چشم ها درشت و بادامی ابروها پهن و پیوسته سرتاسری. بینی راست؛ دهن فراخ؛ آرواره ها زمخت گردن ستبر. تانسته است؛ باز به آدمیزاد بیگانه نمی نماید. اما می بینم که در تلاش برخاستن است. بالاتته را کم کم - گوئی به زحمت - پیش می آورد؛ دست و پایش از هم بازمی شود و آهسته روبه بالا می رود. می رود. تاکجا؟ پناه برد! و بی شتاب می آید بانوسان آهسته شان و کمرو لگن. دم در اتاق می ایستد - دست ها به کمر زده و پاها از هم گشاده. هیولائی است! جامی خورم؛ بی اغراق و شاید از آن رو که من نشسته ام و او ایستاده. تصویری که از او به من دست می دهد؛ همانند جنابیت پیشه بی باکی است که دزدان و آدمکشان هم از او پروا می کنند و به حریمش نزدیک نمی شوند.. یا اینهمه ناچاریم. تا صبح که نمی توانیم ویلان بمانیم. می پرسم: «بیخشید! این جا ممکنه یک گوشه ای پتومان را پهن کنیم؟». «راستش من تازه امروز آمده ام. رئیس اتاق ایشان هستند؛ آن جا» و بادست اشاره به مردنشسته می کند. گفتارش ساده و بی تکلف است.....



«جوانی که ساعتی پیش از هیبتش جاخورده بودم نشسته است و یک شماره مجله اشپگل را ورق می زند و گاه در صفحه ای مکث کوتاهی می کند. می گویم: «خوش به حالتان! به اتان مجله داده اند. من که آن جا یک سرنوشته نتوانستم بخوانم.....»

از راست: سیامک لطف الهی، ناشناس و بهرام فخری درگراتس، اتریش

عکسی از گراتس زمانی که سیامک لطف الهی هنوز دانشجو بود و گراتس را به قصد مبارزه

مسلحانه و براندازی رژیم شاه گراتس را ترک نکرده بود

«مال من نیست. یک مردآلمانی هست این را او به من داده.» جوان ادامه می دهد: «مهندس. مدتی در افغانستان و هند و پاکستان بوده. وقتی آمد ایران؛ از توماشینش چند کیلو حبشیش و این جور چیزها پیدا کردند. حال چهل و پنجاه روزی است که این جاست. هر دو هفته یکبار؛ کنسول که به دیدنش می آید از این مجله های قدیمی برایش میآرد». می روم و پهلوی جوان می نشینم. می پرسم: «آلمانی شما خوب می دانید؟». «خوب خوب که نه. ولی چهاروپنج سال در اتریش بوده ام». «اوه! پس سوالم بی جا بوده. بیخشید!». «نه. تعارف نمی کنم. خوب دانستن زبان به این آسانی ها هم نیست.. گفت و گوی ما گل می اندازد. و من از زبانش می شنوم که س. ل نام دارد و اصلش از کرمانشاه است.. می گوید که در اتریش - هنگام تحصیل در رشته مهندسی ماشین - دوسه سال در «سازمان انقلابی حزب توده ایران» جانانه فعالیت داشته است. به همین عنوان؛ او یک چند برای مطالعه به کوبا می رود و شش ماهی نیز در چین به سر می برد. دوسال پیش به ایران می آید تا شرایط کار انقلابی را بررسی کند و گزارش بدهد. اما در بازگشت به اروپا بر سر ارزیابی موقعیت سیاسی ایران و شیوه ها و امکانات مبارزه انقلابی با گروه خود اختلاف پیدا می کند و کناره می گیرد. اکنون او برای خود نظرهایی دارد که باید با مطالعه و تعمق بیش تر آن ها را گسترش دهد. از گرفتاریش می گوید که پارسال؛ در تعطیلات زمستانی، برای دیدار خانواده باماشین خود رهسپار ایران می شود به این امید که یکماهه برگردد و خود را برای امتحان پایان تحصیل آماده کند. اما همین که به مرز ایران و ترکیه می رسد، اورامی گیرند و به تهران می آورند و راست در قزل قلعه جا می دهند. اکنون هفت ماه است که در زندان به سر می برد و بآنکه با هیچ دسته و گروهی بستگی ندارد؛ نمی خواهد به آرمان انقلابی خود پشت کند و برای رهائی از زندان با وضع موجود در سازش درآید - همان کاری که برخی داعیه داران کرده اند.....»

«جوانی صاحب نظر؛ با سابقه فعالیت انقلابی در اروپا!..... نخستین بار است که من باهمچو کسی به گفت و گو می نشینم. خشنودی دیده و دل، هر دو و شوق شنیدن. می بینم که زندان دری به جهان جوانان به روی من می گشاید. سپاسگزارم از آقایان. به راستی. از کنج انزوا به زور بیرون کشیدند و اینک آغوش گشاده من.. آنچه در «ل» می بینم این که به جبهه مخالف به ویژه حزب توده ایران بیش تر می تازد تا به حکومتی که سرنیزه را در ایران حاکم میدان سیاست کرده است و باز شوری را بیش

تردشمن دارد تا آمریکا که پنهان و آشکار در چهار گوشه جهان دستش تا آرنج به خون آغشته است. و این همه به نام مارکسیسم لنینیسمی که نمی دانم چیست و از کجا آمده است. از چین؟ یا به احتمال بیش تر؛ از خود آمریکا؟ می گوید و در گفته اش سرموئی شک پیدانویست: « برای سازمان دادن نیروهای انقلاب در ایران؛ ما ناچاریم صفوف خودمان را پاک کنیم و یکپارچه بشیم. این یک مرحله مقدماتی انقلابه که تا از آن بگذری، هر اقدامی که بکنیم محکوم به شکسته».

«آیا صفوفی دارید که بخواهید پاک کنید؟». «چرا نداشته باشیم؟ همه عناصر انقلابی ایران!».

چه قدر این جوان به واژه انقلاب دل بستگی نشان می دهد! مدام غرغره اش می کند.... می گویم: «بديختانه از این عناصر پراکنده و گیج و سردرگم؛ تا «صفوف نیروهای انقلاب» راه درازی هست؛ نه؟». جواب نمی دهد؛ یکی دو ثانیه هردو خاموش می مانیم. باز می پرسیم: «خوب صفوفتان را از چه می خواهید پاک کنید؟». باکینه ای در نگاه. بی درنگ می گوید: « از بقایای پوسیده حزب توده. هم در زمینه ایندولوژی هم در زمینه تشکیلاتی» و برایم از لنین و مبارزه بلشویک ها بامنشویک ها شاهد می آورد. من چیز درستی در این باره نمی دانم. اما روزگاری می شنیدم که این مبارزه دوجناح یک حزب بوده است - حزبی با پایگاه مشخص کارگری و با براد رویهم وسیع در میان رنجبران روسیه - و سال ها در چارچوب یک سازمان از بالا تا پایین جریان داشت. روزی هم که شکاف و جدائی ناگزیر گردید؛ جنبش کارگری آن قدر گسترش یافته و نیرومند شده بود که در کل زبانی از آن ننیند. اما در ایران امروز باین پراکندگی و ترس و این فشار خردکننده کجاست امکان بحث و بررسی و انتخاب؟ کجاست امکان کشاندن اندیشه ها به میان مردم؟ شوخی و سبکسری است یا چیز دیگر؟ «ل» همچنان برایم از چین و کوبا می گوید. از این که شوروی ها اقتصاد کوبا را وابسته به شکر کرده اند (درست آنچه شنیده ام در زمان سلطه سرمایه های امریکائی وجود داشته است) و با کارخانه فلزکاری را درجائی ساخته اند که مواد اولیه نیست نمی دانم چه بگویم. چه اصراری دارد این جوان؟ شب بخیر! می روم و روی پتویم دراز می کشم.

«عباس مجمعه بزرگ مسی به سر می آید - با هیجده بیست کاسه آش آلو که غذای امروز زندان است. کمک می کنند و مجمعه را بر زمین می گذارند. ناهار خورده ایم و اکنون سمنانی هندوانه ای پاره می کند. فاشق را به چابکی در گوشت هندوانه فرو می برد و تکه هارا بر می گرداند. می خوریم. شیرین است و آبدار.....»

«آرایشگاه زندان. گوش تا گوش نشسته اند و گروهی نیز بیرون ایستاده اند. سه ریال می دهیم و یک تکه کاغذ زرد رنگ می گیریم - بلیط برای اصلاح صورت. سه آرایشگر تند و چابک در کارند.....»

«ل. از دستشویی بر می گردد و خیر می آورد که گفته اند آمده رفتن باشیم - زندان قصر -» کسانی که پولی در صندوق دارند صدا می زنند. به نوبه خود می روم و هشتاد تومانی را که از من به ودیعه برداشته بودند می گیرم. اتوبوس به راه می افتد از پیچ های حرکت ماشین می توانم حدس بزنم کجائیم. فردوسی شاهرضا پیچ شمران. دیگر رسیده ایم. پیاده می شویم. فضای پهناور زندان قصر - اوه ببخشید ندامتگاه! - افسر و پاسبان مارا تحویل می گیرند جای ما را در زندان - باز ببخشید اندرزگاه! - شماره 3 معین کرده اند.....»

«از فراز دیواره آهنی پای در می گذریم. پشت سر مادر بسته می شود. و یک باره گوئی انفجاری در می گیرد. چهل و پنجاه جوان زندانی با کف زدن و هلله و فریاد زنده باد مارا پذیره می شوند. به هم فشار می آورند تا دست بدهند و ربوبی کنند. از بند می گذریم و در نیمه بند دوم به اتاق بزرگی می رسیم با چهار پنجره بلند روبه حیاط. پشت به بسته های رختخواب کنار دیوار می نشینیم. اتاق پر شده است و باز می آیند. شادی و خشنودی دیدار. پرسش و پاسخ. چه گونگی کار و بازداشتها تار یک شده است. در اتاق سفره پهن کرده اند و غذایی چینند. می نشینم و به سینه رختخواب تکیه می دهم. غذا آبگوشت زندان است؛ بانان زندان. کمون دستش تنگ است. نمی تواند از جیره زندان چشم ببوشد. خوش بختانه آب یخ هست. یک سطل بزرگ پلاستیکی پر از برش هندوانه می آورند و وسط سفره می گذارند. میوه پس از شامان می گویند تنها هندوانه و طالبی. جز این هیچ سبزی و میوه ای به درون زندان راه نمی یابد. حتی گوجه فرنگی. به احتمال خطر و بای دومه پیش. چه می توان کرد. سفره بر چیده می شود جوانی چند گردمن آمده اند. خواهش کوچکی دارند: بررسی مختصر ادبیات امروز ایران. راه گریزی نیست. و بیش تر از آنچه ادبیات بدان موظف است سخن می گویم. راه دوبیش نیست: یا مزدور وریزه خوار قدرت بودن فراغت بی ثمرش را به زیبایی ها آراستن؛ حق را در پایش قربان کردن؛ و یاد رکنار مردم بودن امید را در اینان زنده داشتن. دیدگان شان را به زیبایی و حق گشودن؛ زیرا که زیبایی نیرو است و حق نیرو است؛ خاصه در زمینه گسترده زشتی و بیدادی که بر مردم می رود. اما زیبایی و حق به اعتبار آدمی است. پس آدمی و همه آنچه نیاز زندگی اوست، شرط شکفتگی تن و جان اوست؛ در مرکز ادبیات جای دارد؛ هسته و مغز زنده آن است»

گرداگرد من در اتاق نشسته اند و باز به تدریج می آیند. برایشان از شعرونویسندگی امروز ایران می گویم و این که توسل به کنایه و تمثیل و نیز گنگی و ابهامی که می توان ویژگی ادب این روزگار شمرد ضرورتی است در برابر فشار و سانسور. برای گفتن آنچه نمی گذارند گفته شود؛ تاویل راه گریز است و کنایه و ابهام دری که به روی نامحرم بسته می شود؛ اما گاه می توان دید که نویسنده یا شاعر روزگار ما همه در هارا میخکوب کرده است و هیچ کلیدی به دست نمی دهد حتی به آشنا. کرم درون پیله. یا گاه سخنش دورویه است؛ به نعل و به میخ هر دومی زند. پایگاه بی طرفی، اما می توان دانست که آب به آسیای که می کند... تا ساعت ده و نیم - وقت خاموشی رسمی.....»

« ورزش دسته جمعی در زمین والیبال. چهل و پنجاه نفری هستند. ساعت هفت. پخش خبر رادیوی ترانزیستوری است و صدایش نامنظم.... سفره می اندازند برای صبحانه کمون. چای شیرین بایک سوم نان سنگگ که از بیرون می خرند و یک تکه پنیر جیره زندان که بدمزه است و بدبو. نمی توانم فرو بدهم. نان تنها چه عیب دارد؟ به فروشگاه می روم؛ اتاقی دربندیک، با

چند قفسه کالای مختصرویک یخچال برقی. یک شیشه کوچک شیرمی خرم و همان جا سرمی کشم. یک کیسه تور - کارزندان - ویک دفتر یادداشت هم می گیرم. دیگر مجهزم.....

«آقای اعتمادزاده! مرا صدا می زند. ورقه ملاقات را به من می دهند. در راهرو قدم می زنم. امربر بسته ای برایم می آورد. زیرجامه است و پیراهن و جوراب که در بقیچه سفیدی پیچیده اند؛ باحواله و خمیردندان و مسواک. هنوز کسی پیدان نیست. تنه ایام و چشم به درونگهان لبخند دخترم می درخشد؛ گرم و شادی بخش مانند آفتاب. برادرم بااوست.....

«در حیات پرسه می زنم. سایه ورزشکاران زندان اکنون باهالترو دمبل ورمی روند. جلینگ و جلینگ صفحه های آهنی. تلاش ماهیچه های ورزیده یا نوکار. بوی عرق تن.. بالای پلکان؛ سرپاسبان نام مرا صدا می زند. فردا صبح دادگاه و دوستان می گویند که منظور بازرسی است در دادرسی ارتش ببینیم. سرپاسبان می آید؛ رسمی و عبوس. «آقای اعتمادزاده. شما را افسر نگهبان می خواند». برمی خیزم و می روم. در آهنی زیرهشت به رویم بازمی شود. و اینک اتاق افسر نگهبان. نشسته است؛ ستوان دوم جوان و تازه منصب و در برابرش ایستاده؛ من پیرخطاکار. بازخواست می کند: «شما آقا؛ برای چه زندانی ها را دور خودتان جمع می کنید؟». «من؟ کسی را من جمع نکرده ام. اتاق بزرگه؛ بیش از گنجایش خودش هم زندانی داره. اینه که به نظر میاد....». «گزارش داده اند شما برایشان حرف می زدید». «ها بله! طبیعی است. و به آرامی گوشزد می کنم کیستم و چه کاره ام؛ کمی هم باگرافه و آب و تاب چیزی که هرگز در جای دیگر به خود اجازه نداده ام

. لحنش نرم تر می شود و ادب را تا به جائی می رساند که مرا دعوت به نشستن می کند. سپاس گزارم. در پایان می گوید: «این جا؛ آقا، زندانه؛ ما وظایفی داریم. امیدوارم درک می کنید» بله دلم می خواهد درک کنم. ولی.....
«دوشنبه پنج مرداد:

پاسبانی در راهرو بندوسپس از بالای پلکان حیات فریاد می زند: «دادگاهی هاش بیاندا!.....
«آقای اعتمادزاده شما نیتید؟ بفرمائید. می فرمایم. در پای پله؛ به دستور سر جوخه؛ دوسر باز تفنگ به دست می آیند و تحویل می گیرند. به صف کنار دیوار می ایستیم؛ هر زندانی در محاصره دونهگهان. دیگر همه هستند. می توانیم به راه بیفتیم... اتوبوس آبی رنگ دادرسی می آید .. اتوبوس به راه می افتد... دوسر باز مرا به اتاق باز پرس دادگاه عادی شماره 1 می برند... اتاقی نه چندان بزرگ با پنجره ای سرتاسری به بیرون. باز پرس یک سروان دادرسی؛ باتلفن سرگرم گفت و گواست. بادست اشاره ای می کند. پهلوی میز او می نشینم. در گوشه سمت ورودی اتاق؛ میز دیگری نهاده است. دوافسر زیر دست آن جا نشسته اند و با پرونده ای ورمی روند گماشته باسینی چای به درون می آید. به اشاره سروان؛ ابتدائز دمن نگه می دارد. سرتکان می دهم. «متشکرم». گماشته دور می شود. سروان همچنان که استکانی برمی دارد، می پرسد: «چای مارا نمی خواهید بخورید؟». به طفره می گویم: «اگر ممکنه؛ بفرمائید یک لیوان آب خنک به من بدهند. «سروان قلم را برمی دارد و پس از نوشتن؛ ورقه را پیش من می گذارد. می خوانم: «به چه دلیل خواسته اید درکاری که به شما مربوط نیست دخالت کنید؟». لحن تند است و جواب های هوی... به انتظار اعلام نظر باز پرس؛ مرا به اتاق متهمان می برند.....

یکی از دوافسر باز پرس می آید. ستوان دوم است... شرمنده است و ارادتمند آقای به آذین. و چنان که گوئی می خواهد از گرفتاری من تبری بجوید؛ زود می گوید: «من افسر وظیفه ام. برای کارآموزی مامورم کرده اند؛ اینجا». می پرسم: «انگار همشهری هستید؟». امانه مازندران است؛ از ساری یا آمل. اطلاع می دهد که باز پرس تصمیم به تبدیل قرارد داشته و به تیمسار معاون دادستان تلفن زده است؛ اما ایشان موافقت نکرده اند. و می افزاید: «چیزی نیست. امیدوارم همین یکی دوروزه قرارتان تبدیل بشه و آزاد بشید». دیگر کاری ندارم. به دستور استوار مرا به پائین می برند..... درست به وقت ناهار به دوستانم می پیوندم. شب. پس از شام؛ بازگردمن جمع می شوند. بحثمان درباره آزادی است و نظم اجتماعی. خلاصه ای از آنچه اندکی پیش در این باره نوشته ام برایشان می گویم.....

«استکان چای را تازه از دست نهاده ام که از راهرو مرا می خوانند. برای ملاقات می روم. همان یک ربع ولی پروییمان. زن هست و بچه هایم؛ برادرم سیاوش و خانمش زن سریشت میله ها خم کرده؛ نگاهم می کند. لبخندش فریبم نمی دهد. منقلب است دل داریش می دهم. «هیچ به دلت بد نیار. بی شوخی؛ بهتر از این دیگر نمیشه». دیر باور؛ باطنزی مهربان می گوید: «می دانم. بهشته این جا». و بایک جوسرنش می افزاید: «خودت همین را می خواستی.

«می خواستم یانه؛ کلی باید سپاس گزار این آقایان باشم. تنوع بسیار خوبی در زندگیم پیش آورده اند. چیزهایی که برایم آورده اند کم و بیش سروسورتی به زندگی زندانم می دهد. امشب خواهم توانست پستی خودم را زیر سر بگذارم و باپتو ملافه خانگی به خواب بروم..

«جوانی بامن است از «س. ل.» می گوید و از «موضع گیری انقلابیش»: پیش از هر چیز پاک کردن عرضه ایران از بقایای حزب توده. گوش تیزی کنم: «دیشب پنج وشش نفری بودیم. می گفت اگر یاش بیفته؛ یک لحظه هم تردید نمیکنه بااشان به زبان گلوله حرف بزنه. راستش چشم هام گرد شد. گفتم: «این که کار فاشیست هاست». آن های دیگر هم اعتراض کردند. اخم هاش توهم رفت و دیگر زود در ز گرفت.... باور کردنی نیست. هیچ یک از گروه ها تا این حد در دشمنی پیش نمی رود. خاموش می مانم. می گوید: «درک خاصی از وظیفه روز داره..... شما چه فکرمی کنید؟ آیا سوسه ای توکارش نیست؟». «از کجا میشه دانست؟». «بوش که می آد؛ یکی می گفت دوسال پیش او را در کرمانشاه تولیاس ارتشی دیده؛ ستوان سوم یا استوار همچو چیزی.....

«در اتاق گفت و گودر باره قربانیان شکنجه گل انداخته است. سخن از آقای سعیدی به میان می آید؛ مرد روحانی که سه چهارماه پیش در قزل قلعه سربه نیست شد. همه رویهم بر این عقیده اند که او را کشته اند؛ اما «س. ل.» نظر رسمی را تایید می کند و به آرامی می گوید: «نه؛ بابا؛ خودکشی کرده. این را دیگر به چشم خودم دیده ام. من آن تو؛ همسایه سلولش بودم.

از بازجویی که برگشت خیلی منقلب بود. نیمه های شب استواربند سراسیمه آمد سراغم وازم خواست کمک کنم. به اش تنفس مصنوعی بدهیم؛ رفتم؛ دیدم بی هوش افتاده. دستمالی را که توحلقش چپانده بود؛ استواره بیرون کشیده بود. اما باز نفسش بالا نمی آمد. ده دقیقه ای به اش تنفس دادیم. تازه رنگ روش داشت جا می آمد که یکهو چانه انداخت و تمام کرد. جلو چشم خودم. همین میان؛ دکتر هم سر رسید معاینه اش کرد؛ گفت از قلبشه؛ نارسائی داشته». چیزی بر این نمی توان افزود. به چشم خود دیده است. ولی آیا چشم - اگر هم بخواد - همه چیز را می بیند؟.....

«شب؛ پس از شام دوستان بازمرا در میان می گیرند: بررسی کوتاهی درباره شعر معاصر؛ عذرم که موضوعی است پردامنه و کمیت از بسیاری جهات لنگ نمی پذیرند. ناچار شروع می کنم. از پیشگامان که باصفیر گلوله ها و دود باروت انقلاب به میدان آمده اند. مردانی بیش تر خود ساخته.... عارف قزوینی، اشرف الدین حسینی؛ فرخی یزدی و بعد هاشمی. من در این مقدمه چینی هستم. که افسر نگهبان را دست به کمر زده و پاها از هم گشاده؛ در آستانه درمی بینم. «آقای اعتمادزاده؛ بیائید بیرون».

بیرون می آیم و به دنبال افسر نگهبان به راه. در اتاق افسر جوان مرا برپا نگه می دارد و خود می نشیند.....
« اینچا زندان است آقا! به من چه شما کی هستید؟ پاتان را که از این در گذاشتید تو. یکی هستید مثل همه آن های دیگر» و تهدید می کند اخلاص در نظم زندان چه عواقبی می تواند بر این داشته باشد... مادر این گفت و گویم که همه ای از راهرو بند به گوش می رسد. جمع شده اند و مشت به درمی کوبند. با افسر نگهبان کار دارند. به زودی فریادها اوج می گیرد و در آهنگی از فشار جمعیت و ضربات مشت و لگد به لرزه درمی آید. چه می کنند؟ نگرانم و افسر شاید بیش از من... «مقررات زندان؛ آقا باید رعایت بشه. بفرمائید. این آخرین باره که میگم» سپس اشاره به در می کند: «این ها هم دیگر بر بند پی کارشان». و ناگاه در میان همه و فریاد زندانیان ضربه شدیدی به درمی خورد؛ مشت یا شاید لگد. افسر می کوشد بی اعتنا باشد: «. بگید از این جا برند»..... «بگید خواهش می کنم» و بادستمال عرق پیشانی و پس گردنش را خشک می کند. از در نیمه باز بند می گذرم و همان جا می ایستم. نگاه می کنم سی چهل نفری هستند قیافه ها برافروخته و رنگ های گردن برجسته .. می گویم «اگر هم برای مذاکره با افسر نگهبان باشه این ازدحام درست نیست کار را خراب میکنه. بهتره کمی فرصت فکر کردن به خودمان بدهیم

.....
«شام خورده ایم و سفره برچیده شده است. به اندک زمانی اتاق - که بزرگ هم هست - از مهمانان پرمی شود. چای و شیرینی و آجیل. خنده و شوخی و نگاه های انتظار. و من بی چاره در تب و تاب که باز میاد به منبرم بکشانند. دوستان، از محبتی که دارند تا درباره من بهانه پرونده سازی به آقایان بدهند و تاییدی دوسال زندان مفت کف دستم نگذارند دست بردار نیستند. چاره هم ندارم. به راستی نمی توانم خود را از توقع بی پیرایه شان بزدم. هر چه بادا باد! سخن آغاز می کنم. تکیه ام بیش تر بر اصالت انقلاب است و رنگ و ریشه اش در میان توده مردم.. من از این گونه می گویم و به تاثیر جنبش های آزادیخواهانه کشورهای همسایه؛ خاصه روسیه اشاره می کنم. و در گرماگرم این سخنان افسر نگهبان را در آستانه درمی بینم. به درون می آید و می ایستد. یک دقیقه گوش می دهد و می گوید: «آقای اعتمادزاده دیگر ختمش کنید». در لحنش تنندی و تیزی نمی بینم. آری این آن حریف همیشگی ام نیست. جوانی است لاغر و بلند بالا؛ گندمگون پیوسته ابرو؛ کشیده صورت؛ نگاهی محجوب در سایه مژگانی دراز. او را در همان روز و روز و در همان به شمار سه دیده ام و از او خوشم آمده است. به یکی از شاگردان زمان دبیریم می ماند. آیا برادر اوست؟ هرگز نخواهم دانست. می گویم: «ملاحظه می فرمائید؛ به مناسب جشن مشروطه است. طول و تفصیلی هم نخواهد داشت. ای..... چهار پنج دقیقه دیگر» و بی درنگ به سخن ادامه می دهم.....

«پاسبانی می آید و از آستانه درمی گوید: «اثاثتان را جمع کنید. شماره چهار». تعجب نمی کنم. به اتاق خودم می روم و خودم را آماده می کنم... جوان ها مارا در میان می گیرند. نزدیک یازده است. به اصرار می خواهند که ناهار بخوریم و بعد از ظهر برویم. سرگرد موافقت نمی کند: «ناهار آقایان را شماره چهار بار گذاشته اند». به راه می افتم. جمعیت انبوه تر شده است. از سرسرای میان دوبند که می گذریم. بانگ سرود جوانان یکباره زیر سقف زندان می پیچد: از خون ما؛ لاله روید. پر لاله و گل بشود همه جا، چون گلستان

در آهنگی بند بازمی شود و سرگرد به نظاره می آید. یک دوقدقه می ایستد و چیزی نمی گوید؛ پس از آن آهسته به سوی ما قدم برمی دارد و دستور می دهد: «به، آقایان دیگر کافی است». جوانان همچنان می خوانند
دوشنبه بیست و ششم مرداد.

«این بار در سربری رنگ زندان شماره چهار به آسانی به روی ما بازمی شود.... کنترل اثاثیه ما تمام می شود آقای که آن جا با افسر نگهبان بود؛ یکبار چهره عوض می کند. می آید و پس از معرفی خود به گرمی دست می دهد: «خیلی خوش آمدید!». رضا شلتوکی است [در 29 آبان 1362 اعدام شد]. از افسران «سازمان نظامی» شانزده سال است در زندان های تهران و تبرازجان و هونزکو؟... خودم را نمی توانم کوچک ببینم. شلتوکی به امر بر بند می گوید اثاث مارا بیاورد. به درون بند می رویم؛ زندانیان در راهرو جمع شده اند. سلام و روبوسی با یکایک شان و با فریادون تنکابنی نویسنده «یادداشت های شهر شلوغ» که همین روزهایه شش ماه محکوم شده است. سست پیش می آید شاید خود را بدهکار من می داند. که بی شک اشتباه می کند. اگر هم ماجرای او و کتابش نبود؛ باز کار من با این آقایان دیر یازود به همینجا می کشید. او در این میانه پاک بی گناه است. مارا به اتاق روبهم کوچکی می برند با دیوار های قطور و دوینجره بلند که به حیاط بازمی شود. ظاهری آراسته دارد. قالیچه های تازه رفته پاکیزه بر کف آن گسترده و پرده های کدروی گلدار از بربر درگاهی ها آویخته و بر دیوارها؛ به بلندی قد آدمی؛ یکی دوقفسه بندی ساده برای کتاب و نیز تخته بندی تقریباً سرتاسری که جعبه های کفش و جامه دان ها بالای آن نهاده.

«ناهار زیر آلاچیق حیاط آماده است. حیاطی بزرگ و دلگشاغ بادرختان بلند توت که در گوشه و کنار آن سربرافراشته اند. از پله های ایوان به زیر می آئیم. خیابانی روبهم پهن با حاشیه های گلکاری و باغچه های دوسوی آن و اینک میدان ماندی بادونیمکت سمنتی و در وسط میدان حوضی گردبزرگی... پس از آن یک حوضچه کاشی فرش با شیرآب و فواره و در انتهای حیاط؛ آلاچیق بزرگی با سایبان شاخ و برگ تودرهم چندرز سفره ای دراز و باریک به پهنای نیم متر... بر سفره بیست و دوسه تن که هنوز باهیچ کدامشان آشنا نشده ام. ناهار چلو باخورش مرغ... پارچ های آب یخ ناهار بادویرش خربزه که در ظرف هرکسی می ریزند پایان می پذیرد... محفل کوچکی داریم. سخن از هردری می رود. خوشم؛ پرتولرزان روشنائی نیم روز در سایه مهربان آلاچیق. زمزمه نازک فواره و سرریز آب از روی کاشی لبه حوضچه. زندان وزندانیان را فراموش کرده ام. نگاهم هرسو درنگ می کند و لذتی دیگر می چیند... میان باغچه و جابه جا درختان کهنسال توت.....»

«نزدیک به سه ماه درست شش روز کم در زندان شماره چهار قصر به سر می برم. جایی است رویهم آسوده با نظمی چشم گیر و این نظم و آسایش پدید آورده خود زندانیان است؛ خاصه این چند تن افسران «سازمان نظامی» که انضباط و سازمان دهی ارتشی را با آزمودگی و هشیاری و تلاش صبورانه سال ترکیب کرده اند. پنج تن بیش نیستند. صبح پیش از چاشت؛ ورزش با اسباب های فرنگی و ایرانی؛ میل و تخته شنا؛ دمبل؛ هالتر و گاه نیز بازی روی پارالل. تماشائی است... بیش از همه هم وقتی که صفرخان میل می گیرد میل های بزرگ سنگین را چنان به نرمی به حرکت می آورد که یک رگ در چهره نجیبش نمی جنبد. آذربایجانی است؛ از فدائیان فرقه دموکرات... به بهانه کشتن یکی از افسران ارشد در روزهای قدرت فرقه - چیزی که به گفته خود کم ترین دخالتی در آن نداشت است - زندانی می شود و تابه امروز در زندان بسر می برد. پس از چاشت؛ زندان یک باره چهره عوض می کند. در اطاق ها یا در هر گوشه حیاط و ایوان که بتوان؛ نشسته اند و کتاب و دفتری در پیش دارند. ترجمه می کنند؛ می خوانند؛ می نویسند؛ یادداشت بر می دارند؛ یکی از افسران، حجری [سال 1367 اعدام شد] از راه مکاتبه با انگلستان رشته مدیریت می خواند. فام نریمان کارگر رسومات از همان راه در پی مهندسی تهویه مطبوع می رود و همچنین دیگران و دیگران؛ یکی تاریخ و جغرافیا؛ یکی هواشناسی... اینجا برای دو گروه اصلی زندانیان - «فدائیان اسلام» و دیگر دسته های اسلامی از یک سو و پیروان انواع گرایش های چپ از سوی دیگر - دو آشپزخانه جداگانه هست بایک اتاقک باریک برای کسانی که خود به تنهایی یا به شرکت یکی و دوتن دیگر پخت و پزی می کنند... پینگ پنگ و والیبال از سرگرمی های این جاست. پینگ پنگ تقریباً در هر ساعت روز، اما والیبال ساعتی پیش از ظهر و باز چهارونیم یا پنج عصر... بازی چند تن سخت جالب می نماید: رضا شلتوکی و علی عمویی از افسران «سازمان نظامی»؛ کیوان مهشید و سرحدی زاده؛ دوفدائی جوان که گفته می شود در کشتن حسنعلی منصور دست داشته اند.....»

به قیاس آنچه در قزل قلعه و زندان موقت و حتی در شماره سه بر من گذشته است؛ زندگی از این خوش تر نمی شود که این جا دارم. همه چیزم به جاست - خورد و خواب؛ مطالعه؛ بازی و دوستان که لطف از حد می گذرانند. تنها تخت اتاق را به من داده اند و چه قدر شرمنده می شوم که می بینم سرشب آن رابه حیاط می کشند و باز صبح روز دیگر به اتاق می برند... در نخستین شبم در این جا؛ پیش از شام عمویی مرا باخود به گردش دور حیاط می برد و بالحن دوستانه ای که به هیچ رو از رسمیت گفت و گو نمی کاهد؛ مرا با کمون و مقررات آن آشنا می کند.....»

« برای سرگرمی من؛ دوستان کتابی چند می آورند - حافظ؛ ناصر خسرو؛ ترجمه انگلیسی «خاطرات خانه مردگان». می خوانم. بهتر است بگویم که نک می زنم..»

«روز 22 مهرماه 49 پس از سه ماه و یک روز که در بازداشتیم؛ سرانجام برای تعیین وکیل مرا به دادرسی ارتش می برند. دفتر دادگاه عادی شماره یک؛ سرهنگی نشسته است با دوسه افسر دیگر. سرهنگ شاید همسال من باشد؛ یا اندکی پیرتر؛ فربه و سرخ و سفید؛ می گوید که دادستان در مورد من به ماده 69 استناد کرده است و این ماده 69 چه باشد؛ از مجموعه قوانین که پیش رویش باز است برایم می خواند: «هرکس اهالی مملکت را صریحاً تحریص به مسلح شدن بر ضد حکومت ملی بنماید؛ محکوم به حبس مجرد از سه تا پنج سال خواهد بود و اگر تحریص او موثر واقع نشده باشد؛ جزای او از شش ماه تا سه سال حبس تادیبی است». چشمانم گردم شود. یعنی چه؟ دیوانه اند؟ تقاضای آزادی یک نویسنده زندانی را با کدام سریش به «تحریص اهالی به مسلح شدن» چسبانده اند؟ تهمت آشکار؛ دروغ بی شرمانه..... اعتراض می کنم و سرهنگ به خون سردی پاسخ می دهد: «این را در دادگاه خواهید گفت» و فهرست کهنه و چرکمرده ای پیش من نگه می دارد: «وکیل خودتان را از روی این معین کنید». «وکیل لازم ندارم؛ خودم دفاع می کنم». «در این صورت دادگاه برایتان وکیل تسخیری معین می کند». شانه بالا می اندازم و بیرون می آیم... هشت روز دیگر می گذرد. سرانجام درسی ام مهرماه مرا برای «پرونده خوانی» می برند. در حضور وکیل تسخیری با پرونده ای که برایم بهم بافته اند آشنا می شوم.....»

«نهم آبان. نخستین جلسه دادگاه. هم پرونده های من؛ آقایان سپانلو و رحمانی نژاد آمده اند. همچنین برادرم سرهنگ بازنشسته و وکیل دادگستری که در دادرسی ارتش اجازه وکالت به او نمی دهند. می نشینیم و از هردری سخن می گوئیم. لایحه دفاعی من آماده است. این چندروزه در زندان نوشته ام... ساعت ده و نیم اعضای دادگاه می آیند و به جای خود می نشینند و اینک رئیس دادگاه یا درست بگویم؛ به نیابت رئیس که در سفاست همان سرهنگی که پیش از این ماده 69 قانون را برایم خوانده است... دادگاه رسمیت می یابد. سه متهم و دو وکیل تسخیری و تنها یک تماشاگر که برادر من است و با اجازه تیمسار رئیس دادرسی ارتش توانسته در این دادگاه «علنی» راه یابد. به دستور رئیس یک یک بر می خیزیم و خود را معرفی می کنیم: نام و نام پدر. دادستان کیفرخواست را می خواند. پس از آن وکیل تسخیری متهم ردیف یک؛ که من باشم به سخن در می آید؛ وای کاش که در نمی آمد. گفتاری سست و بی مایه ترازحد انتظار، به صدائی خفه و لرزان با چاشنی ترس و نطقی فرسوده و نخ نما که به

گمان خویش «دادگاه پسند» می شمارد..... تاب نمی آورم اعلام می کنم که آنچه او می گوید برای خود وبه حساب خود می گوید. برمی گردد ونگاهی تلخ به من می افکند....

یازدهم آبان ماه 49

« باز در دادگاهم. آخرین دفاع متهمان. برمی خیزم. هیجانی دارم. صدایم می لرزد. چه بخواهم وچه نخواهم آزردم ام. از زندان، از این داگاه، از احوالی که برکشور من حکم فرماست و این اهانت که بر من و دوستانم روا می دارند. چه گونه بر تلخ کامی خود مسلط شوم؟ دشوار است. سختم را بانام غایبان این دادگاه آغاز می کنم. عدل و انصابت.

آن گاه به آنچه مارابه این دادگاه کشانده است؛ می پردازم و تاکید می کنم که سانسور و ممیزی قبل از انتشار کتاب - چنان که بابت پروانی معمول این روزگار است - صریحا بااصل بیستم متمم قانون اساسی مخالفت دارد پس از من دوستانم نیز؛ محمدعلی سپانلو شاعر و رحمانی نژاد هنرپیشه و کارگردان به آخرین دفاع خود می پردازند؛ هر سه ما ناموجه بودن بازداشت خود را اعلام می کنیم و از دادگاه می خواهیم که مارابه حکم حق و منطق از اتهامی که بر ما وارد کرده اند میری بشناسد. دادگاه به شورمی رود و این قدر هست که ماده 79 را جانشین ماده 69 مورد استناد دادستان می کند. من به حداکثر کیفی یعنی سه ماه و دوستانم هریک به دوماه زندان محکوم می شویم.

بآن که من سه ماه و بیست روز است که در زندانم؛ آقایان مهمان نوازی را به نهایت می رسانند و یازده روز دیگر نگهم می دارند به امید دادگاه تجدیدنظر که برای تشکیل آن مهلت معینی نیست: دوماه یا ده ماه دیگر. باین همه گله ای نباید داشته باشم... سرانجام کوشش برادر دیگرم که در سراسر این چندماه گرفتاری در غم کار من بود؛ به نتیجه می رسد و با آزادی من به قید التزام موافقت می شود. روز بیست و یکم آبان مرا به دادرسی می برند این بار محترمانه تر؛ بایک سرباز بی تفنگ.

در اطاق سروان باز پرس نشسته ام. ... می گوید: در شان شما نبود این کار ول کنید؛ قربان! برای چه خودتان را به در دسر می اندازید؟». خاموش می مانم. در شان او نیست که بداند ما چه می گوئیم و از چه رنج می بریم. راه بسته است؛ افسوس!

به زندان برگردانده می شوم. دوونیم یاسه بعد از ظهر. بند خاموش است. پاسبان می آید و می گوید اثاثم را جمع کنم: آزادم. پس از چهار ماه زندان. دوستان به یک باره برمی خیزند و هر کدام در کاری کمک می کنند. بی و سرو صدا. ماه رمضان است و نباید مزاحم روزه داران شد. شلتوکی اثاث مرا به دست امر بر بند می دهد و خود زودتر به زیر هشت میرود تا در بازجویی اثاث من مراقب باشد. اتاق پر شده است. عموی سخنان لطف آمیزی می گوید و من با همه سپاس و تحسین خویش پاسخ می دهم. و اینک روبوسی بایکایک حاضران. «سربلند و پایدار باشید» می روم. نه چندان شاد. یاسایه اندوهی از ترک دوستان که همه سزوارتر از من به آزادی هستند. در محوطه زیر هشت؛ شلتوکی ایستاده است و نگاه افسرده ای دارد. سرباسبان؛ همه دفترهای مرا از کیف بیرون آورده به افسر نگهبان داده است. به من گفته می شود که تایک هفته دیگر آن ها را برمی گردانند. یک نگاه مختصر.... و هنوز پس از چهار ماه آن یک هفته به سر نرسیده است. دست شلتوکی را می فشارم و گرم می بوسم.

بیرون زندان شماره چهار برادرم ایستاده است. باز پاره ای تشریفات دم در قصر و اینک هوای آزاد.. تهران. اول دیماه 1350

حزب توده شیفته اتحاد جماهیر شوروی و اردوگاه سوسیالیسم بود؛ هر نوع انتقادی به کمونیسم و اردوگاه سوسیالیسم؛ توهین به مقدسات حزب بود و پاسخش تهمت و زدن مهر ساواکی!

«س. ل.» جوان تنومندی که «در تلاش برخاستن.. بالاتنه را کم کم پیش می آورد؛ دست و پایش از هم بازمی شد و آهسته روبه بالا می رفت. می رفت. تاکجا؟ پناه بر خدا!! دم در اتاق ایستاد - دست ها به کمر زده و پهاها از هم گشاده. هیولائی است! جامی خورم؛ بی اغراق... تصوری که از او به من دست می دهد؛ همانند جنایت پیشه بی باکی است که دزدان و آدمکشان هم از او پروا می کنند و به حریمش نزدیک نمی شوند.... او مارکسیست لنینست است؛ نمی دانم چیست و از کجا آمده است؛ از چین؟ یابه احتمال پیش تر از خود آمریکا؟»

این تصویری است که به آذین از «س. ل.» جوان هم بندش به خواننده می دهد؛ این جوان که «همانند جنایت پیشه ای که دزدان و آدمکشان هم از او پروا دارند؛ این مارکسیست ساخت امریکا؛ گروهیان و استوار ارتش» سیامک لطف الهی است. من از نزدیک این جوان خوش تیپ و خوش قامت را می شناختم و می شناسم. در همین شهر من - گراتس - دانشجو دانشکده فنی بود. چپ بود و در انشعاب معروف در اردوگاه کمونیسم؛ به خیمه صدر مائو پیوست؛ قصد آن داشت انقلاب را در ایران ازده آغاز کند و بعد باتصرف شهرها؛ شاه را ساقط کند.

جوانی بود پاک و چون همه ما در آن دوران بی خیالی و خامی جوانی؛ شیفته سازمان های چپ؛ او مائورا پرستش می کرد و من بر ژنر ف هیولارا !! لطف الهی در بهمن ماه 1357 با سقوط دولت بختیار از زندان آزاد شد

حزب توده با مخالفین خود بدستکش روبرو نمی شد؛ با سطلی از لجن و کثافت حمله می کرد؛ در این کار استاد بود؛ دامن اش را آلوده نمی کرد؛ روش زیرکانه ای داشت؛ در «نامه مردم» خبری منتشر می کرد بدین مضمون که «می گویند فلانی ساواکی است» و این فلانی در جنگ و ستیز با حزب توده بود، اگر بیاد داشته باشید وقتی نوبت به قطب زاده ضد کمونیست رسید؛ در نامه مردم خبری بدین مضمون منتشر شد: «روزنامه دیلی پرس در قبرس سندی منتشر کرده که عضویت قطب زاده را در سازمان سیا فاش می سازد».

حال تو بیا و برو ببین در قبرس آیا روزنامه ای بنام «دیلی پرس» اصلا وجود دارد؟

رفیقی داشتم خشکه مقدس توده ای؛ روزی در انجمن دانشجویان شهرگراست پای میکروفن از ترقیات شگرف شوروی داد سخن سرداد: «سال گذشته تولید فولاد 500.000 تن؛ گندم هزاران تن وو...». جلسه که تمام شد آهسته از او پرسیدم رفیق این آمارها را از کجا آورده ای؛ گفت از خودم؛ کسی معترض است؟ برود خلافتش را ثابت کند!

به آذین آرام و لابلای خاطراتش کارت عضویت سیامک لطف الهی رادرسواک نشان مامی دهد؛ آنهم از قول هم بندش: «... باورکردنی نیست. هیچ یک از گروه ها تا این حد دردشمنی پیش نمی رود. خاموش می مانم. می گوید: «درک خاصی از وظیفه روز داره... شما چه فکری کنید؟ آیا سوسه ای توکارش نیست؟». «از کجا میشه دانست؟». «بوش که می آد؛ یکی می گفت دوسال پیش او را در کرمانشاه تولباس ارتشی دیده ؛ ستوان سوم یا استوار همچو چیزی».

و آخر سر هم لگدی حواله اش می کند. «س ل» پول قهوه چی زندان را هم بالا کشیده: «حساب دیشبش را به عباس نداده است. لابد فراموش کرده است.» «چه قدر بود؟» «سه تومان و هفت هزار» می دهم و خداحافظی می کنم.

به آذین پس از سه ماه اقامت در مهمانخانه آقایان روانه خانه اش می شود؛ با سقوط سلطنت؛ در نظام برخاسته از انقلاب بر این تصور است که آرزوی دیرینه اش به ثمر رسیده است: رفقا پس از سالها مهاجرت به خانه برگشته اند؛ کرکره دکان حزب در تهران بالا رفته است؛ نامه مردم و مجله دنیا و صدها جزوه تئوریک امکان انتشار پیدا کرده اند. همه چیز نشان از آن می دهد که وعده های خمینی درباره آزادی و دموکراسی امری است ابدی و پایرجا

به آذین سه سال بعد از برقراری جمهوری اسلامی دوباره راهی زندان شد؛ این بار اما از خریزه و هندوانه و چای داغ و سخنرانی درباره ادبیات و صلح و سوسیالیسم خبری نبود؛ تعزیه اسلامی بود و تواب سازی، شکنجه های قرون وسطی و اعتراف به جاسوسی برای کا. گ. ب در مقابل دوربین تلویزیون. والف. ب. به آذین با «پوست و گوشت و خون و استخوان توده ای اش» از نزدیک با چهره انقلابی که یک عمر آرزویش را می کشید؛ آشنا شد!

همراه من و به آذین سری به زندان جمهوری اسلامی می زنیم!

* * *

«در نیمه بیداری گرم و آسوده ی بامداد؛ ساعت هفت روزیکشنبه 17 بهمن 1361 زنگ بلند و مکرر و ناشکیبای در خانه باقی مانده ی خواب را از چشمانم پراند. که می توانست باشد؛ چه می خواست؟. در خانه من بودم و همسرم: من شصت و هشت وا و شصت و چهار ساله. تا از بستر برخیزم و چیزی بپوشم و در بازکنم؛ صدای قدم هایی که با شتاب پشت بام خانه را می نورددند به من هشدار داد که آنچه در این چند هفته انتظارش میرفت به سراغم آمده است. انقلاب چهارم؛ به تعبیر آقایان! پس از 22 بهمن 57 و تصرف لانه جاسوسی امریکا و عزل بنی صدر از ریاست جمهور، اکنون هنگام آن بود که صحنه سیاست ایران از همه رقیبان احتمالی قدرت پاک شود..... از نردبان به زیر آمدند و در روبه ایوان ساختمان را زدند. باز کردم. دوتن پاسدار جوان. یکی شان درست سبیل بر پشت لب نرسته، هفت تیر روبه سقف سرسرا گرفته؛ به درون آمدند... با حکم دادستان انقلاب برای دستگیری من آمده اند، در میان در روبه خیابان را باز کردند و دو جوان دیگر نیز به درون آمدند؛ دو پاسدار تفنگ به دست؛ همه جا به جست و جو پرداختند؛ به ویژه در اتاق من که هم خوابگاه است و هم جای کار.....

«از تخت به زیر می آیم و رخت می پوشم..... همه چیز در این اواخر نشان از آن داشت که فعالیت قانونی آشکار و آزاد حزبی که بدان امید بسته بودیم... داستانی دم بریده خواهد ماند. بسته شدن دفترها و نمایندگی ها؛ بازداشت پسرم کاوه در 23 آذرماه 61.... نمایندگان جوان دادستانی انقلاب؛ تا نزدیک یازده؛ به همه جا و همه چیز خانه سرکشیدند. کف اتاق هارا با دستگاه اسلحه یاب امتحان کردند و به اندازه ی یک گونی نوشته و یادداشت و همه گونه مطلب چاپی و عکس های خانوادگی..... برداشتند و مرا در اتومبیلی نشانده و به راه افتادند... مقصد گویا پادگان عشرت آباد بود. کمی پیش از آن که برسیم؛ به من چشم بند زدند.....

«ساعتی نگذشت که باز همان جوانان پاسدار به سراغم آمدند و مرا بردند و در ماشین نشانده و اجازه دادند که چشم بنداز چشم بگیرم..... سرانجام در ضلع جنوبی ساختمان شهربانی کل؛ به محل کمیته مشترک رسیدیم... در رختکن بازداشتگاه از رخت و کفش وساعت و عینک و دسته کلید و دیگر خرده ریزها سبکبارم کردند وزیر جامه ی گرمکن و نیم تنه و شلوار پیژامه ی زندان را بر تنم آراستند و چشم بند کار کرده ای را هم بر آن افزودند. در راهرو توانستم رضا شلتوکی و ابوتراب باقرزاده را بشناسم. شلتوکی آهسته خبر داد: «به آذین را هم آوردند.....»

«نگهبان در طول راهرو از کنار پتوها قدم زنان می رفت و جابه جا؛ به این و آن می توپید: «چشم بندت را بکش پائین!.... حرف نزن؛ ساکت...»

«دوروز در قفسم که در آهنبش از بیرون بسته است. تنهایم؛ کسی به سراغم نمی آید. جز هنگامی که سه وعده غذایی را می آورند یا با چشم بند به دستشویی ام می برند... روز سوم. چشم بندت را بزن؛ آماده شو!... دمپایی لکنته ای به پا کردم. مردتنها بود. بازویم را گرفت و با خود کشید... در طبقه دوم در اتاقی را بازمی کند. من همچنان چشم بند دارم و تنها زیر پایم را می بینم. دستم را می گیرد و بر صندلی می نشاند و خود بر صندلی دیگری.... پرسش نامه ای به دستم می دهد بایک خودکار.... چرا نمی نویسی؟ بی عینک نمی توانم. چرتاوردی؟ کجاست؟ روزی که آوردندم. ازم من گرفتند. می رود و پس از سه دقیقه عینکم را از انبار می آورند... بگیر زودتر بنویس. نام؛ نام خانوادگی؛ پدر؛ مادر؛ فرزند؛ نشانی؛ سفرهای خارج؛ مقاله، رساله؛ کتاب آیا به چاپ رسانده ای؟.. او! سرتمامی ندارد. باشد. نمی گذارم حوصله ام سر برود. راهرو راه انقلاب بوده ام و هستم و بانظام برخاسته از انقلاب؛ هر چند که بامن سرناسازگاری داشته باشد؛ نمی خواهم ناسازگار باشم. می نویسم. بی پرده پوشی. گویی

برای کسی که از خون من است و رگ و ریشه ام با او پیوند خورده است... در اتاق پهلویی؛ آهنگ برانگیزنده ی انقلابی پرمی گیرد و فضا را پرمی کند. پس فردا انقلاب پنجمین سال پیروزی خود را آغاز می کند و از بازی روزگار؛ من اکنون زندانی انقلابم. اما دل من هم سرود می خواند... بازجو برگ های پر شده ی پرسش نامه را می گیرد، پس از نگاهی سراسری روی میز می گذارد. کارامشب پایان یافته است... می گوید «بلند شو» برمی خیزم. عینکم را از چشم برمی دارم و به دست خود چشم بندم را پائین می کشم.....

«باهمه ی بدگمانی و ستیز و بهانه جویی که به زودی پس از انقلاب 57؛ در برخورد نظام اسلامی با سازمان ها و نیروهای چپ دیده شد و بی شک؛ درپاره ای موارد؛ عینیت وقایع درون و بیرون کشور مجازش هم می توانست داشت؛ من خود را با این بازجوی جوان و قدرت انقلابی که او نماینده ی آن بود در یک صف می دانستم. انقلاب را من نزدیک چهل سال خواسته بودم و در راه آن پیوسته در بالاترین حد امکانم کوشیده و رنج برده بودم؛ و اکنون با صورت اسلامی آنکه سرانجام پیروز گشته بود کمترین دشمنی یاستیز نداشتیم. انقلاب اسلامی ایران بیشترین بخش آرزوهای مرا در زمینه ی استقلال کشور و آزادی توده ها؛ آن گونه که من در آخرین مرحله ی تکوین و تدارک انقلاب در «مبانی عقیدتی اتحاد دموکراتیک مردم ایران» [حزب نوبرخاسته به آذین] نوشتم و منتشر ساختم؛ یا در خط کلی اش به انجام رسانده بودیم. به استناد سخنان مکرر و موکد امام و نمایندگان رهبری انقلاب - در برنامه ی عمل آینده ی خود داشت. از این رو؛ در پاسخ دادن به آنچه انقلاب از زبان این بازجوی جوان از من می پرسید؛ هیچ انگیزه ای برای پرهیز و پفره و گریز در خود نمی دیدم بازجو و من؛ هر دو؛ سودای انقلاب در سر داشتیم؛ هر دو سر باز انقلاب بودیم؛ او جوان و من پیرو به اعتباری من پدر او اگر او مرا نمی شناخت؛ یا از سر تعصب و لجاج نمی خواست بشناسد؛... این سنگر که من خود در بخشی از آن ایستاده بودم؛ می بایست به هر قیمت پایدار بماند؛ هم در برابر دشمنان زخم خورده بیرونی؛ هم در برابر بداندیشان و کج اندیشان درونی.....

«هنوز همه سختم را نگفته و به دنباله ی طبیعی آن یعنی؛ آزادی کامل فعالیت در چارچوب قانون برای همه و از جمله برای حزبی که بر پایه ایدئولوژی دین - و نه در چارچوب سازمانی روحانیت - تشکیل شود؛ نرسیده بودم که مثنی سنگین حواله ی گونه ی چپم شد و عینکم را که چشم بند تا اندازه ای نگه می داشت کج کرد...». «پدر سوخته! داری زیر آب ولایت فقیه را می زنی؟...». «و بدین سان، سدی شکسته شد...»

«و این تازه اول داستان است و «بازجوی جوان که نامش را حتی نام مستعارش را؛ نمی دانستم می گفت که دیدن قیافه من اورابه یاد پدرش می اندازد که شاطرنانویی است؛ کارگری زحمتکش در جنوب شهر؛ باچه سختی، چه جان کنندی؛ مار ابرزگ کرد... بازجو مرا چریک پیر خطاب می کرد»

و مشت سنگین برگونه «چریک پیر» تازه اول داستان است و بقول اخوان ثالث؛ و دنباله دارد شب!!
«من؛ جز هنگامی که در سلولم تنه ا بودم؛ یا در دستشویی و نیز هفته ای یک بار زیر دوش حمام؛ همیشه می بایست با چشم بند باشم. با هیچ کس از زندانیان حق سخن گفتن نداشتم»

* * *

به آذین به گفته خودش «پس از 25 سال گسستگی از حزب؛ که علت آن سر خوردگی از خطاهای مکرر؛ بی کفایتی ها؛ باند بازی ها و به ویژه پیروی کورکورانه ی رهبری حزب از سیاست دولتی شوروی؛ در پایان سال 1358 که امکان فعالیت «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» هر چه کمتر و محدودتر می شد و من دیگر جز بابتن دادن به مسئولیت شکافی تازه در صف نیروهای ناسازگار چپ نمی توانستم راه مستقل خود را در سیاست ادامه دهم؛ به حزب توده ایران پیوستم. درست است که به تصمیم دبیر اول حزب که بعداً؛ بی ذکر نام و حتی بی شرکت من؛ به تصویب پلنوم رسید. من به عضویت کمیته ی مرکزی درآمدم - و بهانه ای بود که؛ به علت مسئولیت هایی که در جمعیت صلح و شورای نویسندگان داشتم؛ می بایست حزبی بودم پنهان بماند - باری من عضو کمیته مرکزی بودم - و یکی از اعضای هیئت سیاسی؛ پس از یک سال و نیم که در بازداشت بودم؛ خبر دادند که من حتی برای عضویت آن هیئت پیشنهاد شده بودم - اما حتی یک بار در هیچ یک از جلسات کمیته ی مرکزی شرکت نکرده ام و امضای من در پای هیچ تصمیمی نبوده است.....» به حزب توده می پیوندد!

در فرهنگ کمونیستی به این می گویند: سانترالیسم دموکراتیک!
به گفته او؛ به آذین از اواخر سال 1323 شمسی عضو حزب توده ایران است. در سفری به آلمان شرقی در ماه های آخر حکومت پهلوی و ملاقات با پدرکیا - کیانوری - اتفاقی رخ می دهد که باید آنرا هم به پای سانترالیسم دموکراتیک یعنی مرکزیت گرایی مبتنی بر رای اکثریت گذاشت!:

« این نکته را هم بگویم که رفتیم به برلن [اواخر سال 1357 و قبل از انقلاب] و دیدارم با کیانوری؛ دبیر اول حزب توده ایران؛ برای آن بود که اطمینان دهم قصد بازکردن دکانی در برابر حزب ندارم [مقصود اتحاد دموکراتیک مردم ایران به آذین است] بلکه ما، یکی در عرصه ی فعالیت آشکار و دیگری به شیوه ی زیرزمینی، [باز هم همان آش و کاسه؛ در ظاهر حزب توده حزبی است دموکرات و پایبند به قوانین کشور و در خفا باز همان برنامه ریزیها برای شبیخون و توطئه] به موازات هم حرکت خواهیم کرد. در ضمن برای آنکه نظرش را درباره ی «مبانی عقیدتی» [برنامه اتحاد دموکراتیک مردم ایران] بدانم؛ نسخه ای از آن را به وی دادم. فردای آن روز کیانوری، بی آنکه درباره اش به گفت و گو و بحث بپردازد. نوشته ای مختصر در دو صفحه به دستم داد تا همان را به جای «مبانی عقیدتی اتحاد دموکراتیک مردم ایران» انتشار دهم؛ چیزی که هیچ گونه تعهد مشخصی - نه

سیاسی؛ نه اقتصادی و نه اجتماعی - دربرنداشت. من این رادخالتی بی موردکاری دیدم که نه تدارک آن به توصیه او بود و نه اجرا گذاشتنش به خواست؛ از این رو با ناشنیده گرفتن وعده ی کیانوری که مرا به عضویت کمیته مرکزی حزب پیشنهاد خواهد کرد [قند توی دلش آب نشد؟!]؛ در بازگشت به ایران همان نوشته ی خود را با اندک نرمی در لحن درباره ی روابط ایران با همسایه شمالی انتشار دادم و دوزخ بعد به زندان ساواک افتادم».

عرض کردم سائترالیسم دموکراتیک حاکم در حزب توده یعنی نظرکیانوری نظر حزب است. بگذارید خاطره ای برایتان بازگو کنم.

دروین منزل مصطفی لنکرانی بودم؛ شادروان سیاوش کسرائی هم بود. یکی و دو سال قبل از مرگش - کسرائی درباره کیانوری و شیوه رهبری او سخن می گفت و خاطره ای از نحوه رهبری کیانوری بیان کرد: «احسان طبری یک روز به من گفت: سیاوش می خواهم دیوان اشعارم را منتشر کنم؛ تو بیشتر از من به کیا نزدیکی؛ به او بگو طبری می خواهد اشعارش را چاپ کند؛ مخالفتی ندارد؟» قبول کردم. به کیانوری گفتم. عصبانی شد؛ داد زد و گفت: چرا خودش از من نمی پرسد و ترا می فرستد؛ دیوان شعر چاپ کردن که اجازه نمی خواهد، خوب بره دیوانش را چاپ کند!! این دو؛ هر دو در قبرستان وین زیر خاک مدفونند؛ به وجدانم قسم که در بیان این نقل قول کلمه ای اضافه نکرده ام

کیانوری مبنای عقیدتی به آذین را در کوزه می گذارد؛ نوشته ای مختصر در دو صفحه بدستش می دهد و دستور می دهد این را بجای مبنای عقیدتی خودت چاپ کن و هنوز بر صندلی دبیر اولی پرافتخار حزب در تهران ننشسته؛ صندلی های کمیته مرکزی را بدون مشورت و شور و بررسی در درون حزب؛ بین حجر و عموی و شلتوکی و کی منش و او که 20 و 30 سال در زندان های شاه بسر برده بودند از دنیای خارج و تغییر و تحولات سیاست خبری نداشتند؛ تقسیم می کند نکته جالب اما روان گسیختگی (شیزوفرنی) به آذین به حزب توده و اتحاد جماهیر شوروی است. می نویسد:

«حزب توده، به تقصیر سران خود که بیش از همه سودای ریاست داشته اند تا هنرودانش رهبری؛ و در پرورش مسئولان زبردست و برکشیدن شان به مقام ها و مسئولیت های بالاتر؛ بیش از هر چیز از ایشان فرمانبری بی چون و چرا تا مرز چاکری و چاپلوسی می خواسته اند به گونه ای که در کشاکش دسته بندی ها و دادوستد در ترکیب بندی ارگان بتوان همچون مهره هایی به کارشان گرفت..... حزب توده بسیار زود به یک قالب جامد تحول یافت.... یک آپارات خشک اداری شد؛ این دستگاه خودکامگی بی لگام زیر پوشش عبارت پردازی های انقلابی؛ دوباره - در آذر 1325 و در مرداد 1332 - به سنگ حادثه فروریخت..... سران و آپاراتچیان حزب بازویاز به جای چک سفید مهر به نام خود و «رهبری» خود گرفتند و به ویژه در سال های دراز پناهندگی به اتحاد شوروی و کشورهای اردوگاه سوسیالیستی ضمن سرسپردگی به اتحاد شوروی و پیروی کور از رهنمودهای سیاسی و تئوریک آن باز بر همان شیوه ی پیشین به باندبازی و کشاکش و گروگری و گرو سپاری بر صندلی های ارگان ها و تقرب نزدولی نعمت پرداختند..... در نیمه دوم سال 1358 من دیگر دریافتم که چاره ای جز پیوستن به حزب ندارم».

می بینید این روان گسیختگی را؟ مرد 68 ساله با چنین شناختی از رفقای شوروی و رهبری حزب چاره ای جز پیوستن به حزب را نداشته است!! مسخره نیست؟ این شناخت مردی است - اهل مطالعه؛ نویسنده؛ مترجم - از رویدادهای اجتماعی. درست مثل جوان ناپخته دبیرستانی پاد عرصه سیاست می گذارد .

«باز نزدیکی و همسویی اصولی که در آلمان مردمی مارکسیستی با حزب توده ی ایران داشتم؛ سرانجام به کیانوری پیشنهاد ادغام کردم [اتحاد دموکراتیک مردم ایران با حزب توده ایران] اما او نپذیرفت: اتحاد دموکراتیک را برای روز مبادا می خواست؛ تا اگر روزی فعالیت علنی و آزاد حزب امکان پذیر نباشد؛ اتحاد دموکراتیک و هفته نامه اش عهده دار ادامه ی کار آن شوند .. چنین است داستان پیوستن دوباره ام به حزب در پایان سال 58؛ بی آنکه از بدبینی ام به ترکیب و شیوه ی کار آپارات تشکیلاتی آن کاسته شده باشد.... و کیانوری در آخرین پلنوم پیش از پیروزی انقلاب آن رابه تصویب رسانده بود.. من از سال ها پیش - درست از پائیز سال 1333 که از زندان کودتای 28 مرداد آزاد شدم.... پیوندم را با گریختگان مدعی رهبری توده ی رنجبر ایران بریدم؛ نه تنها انتقاد که اعتراض هایی بنیادی بر آنان؛ بر ساختار هرم تشکیلاتی حزب؛ بر دسته بندی ها و زوابعهای درونی و بیرونی آن و بر فرمانبری چاکر منشانه ی کمیته مرکزی حزب توده ایران از سیاست دولتی اتحاد شوروی و حزب کمونیست آن داشتم. این انتقاد ها و اعتراض ها؛ بی شک، کیانوری و کامبخش و اسکندری و طبری و دیگر سران حزب را در برمی گیرد. اما این افراد؛ با همه ی ویژگی های پذیرفتنی و ناپذیرفتنی رفتار اجتماعی - سیاسی شان؛ با همه ی خطاهای بزرگ و کوچک و بخشودنی و نابخشودنی شان؛ حساب شان از آلمان پیکار انقلابی شان جداست. برایم بسیار دشوار است که آنها را در آلمان خواهی شان دغلکار ببینم... آنان برای پذیرفتن مسئولیت بزرگ رهبری شایستگی و توان لازم نداشتند همچنان تاسی و اندی سال به صندلی های کمیته ی مرکزی و هیئت سیاسی و ریاست ارگان های اصلی حزب چسبیدند. دموکراسی درون حزبی را پایمال کردند؛ دهن ما را بستند... پیرانی هفتاد ساله و بیشتر؛ همچنان در مرحله ی جنینی ماندند هیچ چیز نمی تواند سران حزب توده ی ایران را در وابستگی بی افتخارشان به نوسان های سیاسی دولتی اتحاد شوروی.. معذور بدارد»

فکر نمی کنید این «چریک پیر» ما محتاج به یک روانکاو؛ روان پزشک بود تا تعزیرخانه اسلامی و تواب سازی. ولی همین به آذین؛ هنوز انقلاب به ثمر نرسیده و کمیته مرکزی دکانش را در تهران باز نکرده؛ بدستور حزب؛ - با پول کی؟ - به دید و بازدید خارج از کشوری رود؛ ابتدا برای «مشورت» به لایپزیک به دیدن کیانوری و سپس با استقرار جمهوری اسلامی «... برای شرکت در اجلاس های صلح و همبستگی مردم افریقا و آسیا به دهلی و بوداپست و کابل و صوفیه سفری داشتم و نیز یک سفر برای معالجه ی بیماری قلبی ام باتفاق همسر م به مسکو در شهریور 1358. گذشته از این یک بار دیگر هم با آقای محمد رضا لطفی؛ آهنگ ساز و نوازنده برای شرکت در کنفرانس همبستگی ملت های افریقا و آسیا به دهلی رفتیم؛ همسر م هم بامابود؛

دربازگشت ازدهلی به انتظار پرواز هواپیما به تهران؛ دوروز درمسکو بودم.. هنگامی که برای شرکت در پارلمان ملت های برای صلح به صوفیه رفته بودم در روز دوم این اجلاس نزدیک غروب سی ام 1359 از حمله ی عراق به ایران خبر یافتم»
انتقاد به آذین به حزب توده و رهبران آن و اتحاد جماهیر شوروی را قبول کنیم؛ یا عضویت در کمیته مرکزی و سفردوردنیابا هزینه های سنگین آن؟ و بعد در زندان جمهوری اسلامی و بیان آنکه « من این را به بانگ بلند؛ آشکارا می گویم و می دانم که از من خواهند پرسید «تو که سرشت و مکانیسم تشکیلات حزب را؛ چفت و بست و کارکرد» (آپارات) حزبی را چنین می دیدی و از آن کناره گرفتی، چرا پس از بیست و اند سال؛ در پایان 1358 بدان پیوستی و برخورد پسندیدی که عضو کمیته ی مرکزی همین تشکیلات باشی؟ پرسشی است به جا و پاسخ؛ اگر چه شرح و بسطی می خواهد که تنها در حد گنجایش این نوشته می توانم بدان بپردازم؛ روشن و کوتاه چنین است «اشتباه کردم و از آن چاره ام نبود»
به همین سادگی رفیق به آذین؟

* * *

قبلا با زندان شاه آشنا شدیم؛ حال ضروری است با هم سری به زندان های جمهوری اسلامی بزنیم و با پسران شاطرانوا در مقام بازجو و باز پرس و تعزیز اسلامی بیشتر آشنا شویم
در اولین بازجویی بازجوی جوان و پسر شاطرانوا خطاب به آذین می گوید: «دقیق و روشن به پرسش ها جواب بده؛ جواب های نادرست تعزیز دارد»

تعزیز در فرهنگ این آقایان یعنی گوشمالی دادن؛ ادب کردن!
اولین تعزیز مشت است سنگین بر چانه چپ به آذین.

«پیش از ظهر سه شنبه 26 بهمن [روز پس از دستگیری] مرا به بند 1 در طبقه ی همکف انتقال دادند. و هر روز؛ به جز جمعه ها بازجویی داشتم. بازجو دستور داد از بیرون برایم چلوکباب آوردند. کسی که هربار مرا در اتاق تنها می گذاشت و در را نمی بست اینک جای خود را به خشونت و تهدید و تعزیز می داد. مرا رویه دیوار برپا نگه می داشت و فرمان می داد که دست بالا گرفته؛ 50 بار پیچی بنشینم و بایستم و اگر در این میان از خستگی و ناتوانی می خواستم نفسی تازه کنم؛ لگد به ساق هایم می زد. دستور داد به سلول من یک صندلی بازجویی بیاورند. مرا چهارزانو بر زمین می نشاند و خود رویه روی من روی صندلی می نشست؛ دویا پیش را از دوسو برزانو هایم می نهاد و به وظیفه ی انقلابی بازجویی اش می پرداخت. به دروغ و راستی که به تخمین خود در نوشته ام کشف می کرد: با دویای خود زانو ام را فشار می داد و دردی کوردراستخوان ران و دوسوی لنگم منتقل می شد که دشواری توانستم تاب آورم.....»

«نگهبان پاس؛ حاج رضائی «همچنان که مرا همراه خود به دستشویی می برد، نگاه کجش را از بالای شانه ی چپ به من دوخت و از سرخشم و سوزکین گفت: «می خواهی بازجورا سربدوانی.. نشانت می دهم. مثل آدم راه بیا و گرنه خودم جانت را می گیرم.....»

«با اورفتم و چیزی نگفتم؛ چیزی نداشتم که بگویم. دستشویی خالی بود. سه مستراح در یک ردیف؛ آن رویه رو؛ و دست راست؛ یک روشویی و ظرف شویی از ورقه ی آهنی جوش داده؛ با شیرهای آب برای استفاده ی هم زمان دوزندانی. آفتابه را پر کردم و جارو به دست گرفتم؛ و تاجایی که تن ناتوان و قلب رنجور اجازه می داد، صحن دستشویی و یک مستراح ها را چنان که باید از آلودگی های ناگزیر پاک کردم..... از کار که فارغ شدم؛ مجال نفس کشیدن به من نداد. آمد و مرا به توالت میانی برد و دستور داد که دستم را تا بالای چارچوب آهنی در بریم و همچنان به همان حال بایستم. من کمترین هوس سرکشی نداشتم. آن گونه که گفته بود ایستادم. حاج رضائی ... رفت. من ماندم در تنهایی و خاموشی؛ تا بدم زود از دست رفت، آهسته گویی تا شدم؛ بر کف تازه شسته ی مستراح؛ پاهادراز از دوسوی کاسه چندی نشستم؛ چه آسوده؛ چه بی پروا!! و یکباره اوسر رسید. همچون تکه های گداخته ی سنگ از دهانه ی آتشفشان؛ فریادش همراه ناسزا و تهدید برخاست. فلان فلان شده؛ برای خودت لم داده ای؟

«خسته ام؛ نمی توانم». «چشمت کور! زود باش، پاشو» دست زیر بغلم برد و مرا سبک از جا کند. نفس زنان ایستادم؛ چاره نبود. اورفت و من زودتر از آن بارتاشدم و نشستم. نه از سر لجاج. در توانم نبود که بایستم و مردباز آمد. هیچ تکانی به خود ندادم. همه چیز برایم یکسان بود. خشمگین؛ شمشه ی دراز بنائی را که در کنج توالت نهاده بود - یادگار فراموش شده ی تعمیرات - برداشت و خواست بر تنم بکوبد. اما همچنان که ناسزا می گفت؛ به گمانم تا اندازه ای به خود آمد و همین قدر سران را بر سینه ام؛ بالای استخوان ترقوه ی راست؛ گذاشت و فشار داد؛ در اندازه نداشت. اما ناله ام را توانستم فرو بدهم .. «خوب گوشت را واکن، ببینم که باز دستت را پائین آوردی و خودت را اینجا پهن کردی؛ آن قدر می زنمت که سقط بشی....»

«..... بازجو دستور تعزیزم را از حاکم شرع بازداشتگاه گرفت و می دانیم که واژه ی تازی «تعزیز» پوششی فقهی است بر آنچه پیشینیان ما کيفر تازیانه می نامیدند و تازیانه اکنون در هیئت پیش پا افتاده ی شیلنگ پلاستیکی، در بازداشتگاه ها و زندان ها کاربرد همه روزه ی آموزشی - پرورشی دارد ولی باز باور نمی توانستم کرد، آخر پیرشصت و هشت ساله ی لاغر و نزاری را که در عرصه ادب و سیاست هم کم و بیش نام و آوازه ای دارد؛ مگر می توان به همین آسانی خواباند و کف پاهایش را با شیلنگ قفلک داد؟ ... دم در اتاق تعزیز - پیش از انقلاب؛ رک و راست آنجا را اتاق شکنجه می خواندند - در اتاق تعزیز؛ اتاقی نیمه تاریک ... فضایی خاک گرفته؛ شاید به اندازه ی دوبرابر سلولم؛ چسبیده به دیوار دست راست تختی آهنی؛ بایک تشک چرکین آراسته به لکه های شاش. یک پتوی سربازی کهنه و پاره؛ چند رشته ریسمان کار کرده ی ریش ریش. دوسه تکه شیلنگ سرخ رنگ رفته هم؛ به قطر یک اینچ یا کمی بیشتر؛ اینجا و آنجا بر کف اطاق پخش شده بود. بازجو بر لبه ی تخت نشست و مرا هم زیر دست چپ خود نشاند. خم شد و یکی از شیلنگ هارا برداشت به دستور بازجو - پسر م و همسن گرم که نمی خواست بشناسم - روی تخت

برشکم دراز کشیدم؛ چشم بند همچنان بر چشم و اوپتوی گنبدیده را بر سرم کشیدم؛ پاهایم را با ریسمان به میله ی افقی بالای دیواره ی تخت محکم بست. چنان که تنها نیمه ی بالای تنم می توانست پیچ و تاب بخورد و یک بارسدی شکسته شد. نخستین ضربه ای که بر کف یک پایم فرود آمد. دردی انبوه در خطی باریک از پشتم نفوذ داد و من که به خود می گفتم تا آخری صدا تحمل خواهم کرد، فریادم بی اختیار بلند شد: وای! ضربه دوم به فاصله ای اندک با پای دیگرم آشنا شد..... و درد آتشین بود و فریاد بلند تر: خدا! و همین شد اومی زد و فاصله نکه می داشت و من خدا. خدا می گفتم....

« به آذین همه چیز رفته، ایستادگی بی فایده است. بگو! » و ناگهان به اشاره ی بازجو سیلی جانانه ای برگونه ام نواخت.... و بازجو باز همان کرد که به گمان خود وظیفه انقلابی اش بود و داستان همچنان ادامه یافت تا جایی که دوروز به نوروز کف هر دو پایم شکاف برداشته بود و خون می ریخت و این زخم تا بیش از دو ماه بهبود نیافت..

« سختگیری شدتی روز افزون یافت. نشست ها درسلول و در ساختمان بازجویی پیایی شد و همچنین نوازش های اتاق زیر هشت. اینک کسانی هم از «برادران» به یاری بازجو می آمدند و با کوفتن شیلنگ بر پاهای زخمی و خون آلود من خود را به ثوابی رایگان می رساندند. از آن میان؛ یکی را بی آنکه دیده باشم خوب به یاد می آورم که بیش از هر ضربه؛ بادووسه بار آزمایش کم درد که البته به حساب نمی آمد؛ جای فرود آمدن ضربه خوب سامان می کرد و سپس به شدت می کوفت... من اورا ندیدم؛ حتی کلمه ای از او نشنیدم. اما می دانم که ایمان اسلامی اش - اگر هیچ بویی از آن به مشامش رسیده باشد - نتوانسته اورا از خبث طینتش پاک کند

« من روز به روز تکیده تر می شدم و بازجوی جوان من سرگشته تر. به روشنی پیدا بود که نمی داند بامن چه کند. شاید نمی خواست یا اجازه نداشت در فشار بر من تاجایی پیش برود که زندگی ام را در هم بشکند.. بازجو مرا از طبقه بالا می کشاند؛ پائین می آورد؛ هنگامی که حمام بازداشتگاه بر کار نبود مرا به آنجا می برد.. همه جا دشنام بود و تهدید بود و مشت و لگد بود. یک بار مرا در اتاقی به زمین افکند و برسینه ام نشست؛ و باهمه ی زور جوانی اش بر ساعد و بازوی تا شده ام فشار آورد و نکه داشت چندان که کتفم صدا کرد و نزدیک شد که استخوان بازویم بشکند.....

« برنامہ « نوازش» در اتاق زیر هشت هر روز به اجرا در می آمد و من چندان به این ملاطفت ها خوگیر شدم و حتمی اش می دانستم که؛ همین که به درون آن دخمه ام می بردند؛ خودم روی تخت شکنجه دراز می کشیدم و پاهایم را روی میله آهنی بالای دیواره تخت می نهادم تا بار ریسمان ببندند.....

« روز دیگر؛ ساعتی پیش از ظهر مرا باز به حمام برد. حمام که همیشه یا مخزن آب گرمش درست کار نمی کرد؛ یا مجرایش گرفته بود و زیر دوش ها آب آلوده گاه تا قوزک پا بالا می آمد، هراز چندی نیاز به دستکاری و تعمیر داشت..... آن روز هم چنین بود. من و بازجو آنجا گرفتار هم بودیم. اومی پرسید و مکرر می پرسید و من مکرر همان می گفتم که گفته بودم. ناگهان مشتیی به چانه ام خورد و ضربه ای هم بامیله ای آهنی - شاید یک دیلم کوچک - که تعمیر کاران در حمام جا گذاشته بودند به ساق پایم کوفته شد. خوشبختانه؛ جوان بازجو - پسر م و همسگرم - نخواست به باهمه ی نیروی بازویش بزند. در دبود و کوفتگی؛ اما شکستگی نبود. همین قدر؛ از دندان عاریه ام در بالا یکی دوتکه ی کوچک جدا شده بود که تف کردم و دهانم را پای شیرینی که در دیوار آنجا بود شستم. بازجو؛ پیگیر در کار انقلابی خود؛ آمد و بازویم را گرفت و همچنان با چشم بند به مدخل یکی از دوش ها برد و دستور داد که دستم را تا میله ی افقی بالای درگاهی اش ببرم و بی حرکت بایستم. فرمانش را کاربستم. اما او به این اندک خرسند نشد. مرا؛ رخت پوشیده؛ زیر دوش نکه داشت و شیر را باز کرد؛ آب سرد بر سرم میریخت و پای تاسرخسیم می کرد و من می لرزیدم؛ ناچار؛ پس از آن در حالی که آب از همه ی زیر و بالایم می چکید؛ از حمام بیرونم آورد و گویی برای شادی و تماشا ی «برادران» این سو آن سو گردش داد..... به سلول بازگردانده شدم و با جامه های تر؛ خودم را در پتو ها پیچیدم. بلا گذشت. آری اما تنها تاپس از شام بند. بازجو آمد و مرا به اتاق زیر هشت برد. پس از پرسش های کوتاه و تهدید های جدید تر از همیشه دستور داد تا بالای تخت رفته بایستم. درست در چند سانتیمتری لبه ی آن. سپس آمد و مچ دست راستم را با ریسمان گره بست و سردیگرش را از قلابی که بر سقف کار گذاشته بودند گذراند و محکم کرد. جوانک؛ چه دقتی در کار داشت! دم به دم؛ چشم بندم را پائین می کشید و تا می توانست خودش را کنار می گرفت تا مباد ببینمش. اینک تنها همین مانده بود که با ضربه ی لگد بر ساق ها؛ پاهایم را از لبه ی تخت براند. بدین سان؛ من به یک دست از سقف آویخته شدم. این نمایش شوم؛ نمی دانم تاکی بود و چگونه گذشت. یکی دوقدیفه؛ یابیشتر؟ گمان نمی کنم. یک دم از هوش رفتم. یکبار ه حس کردم که باز جو مرا به هر دو دست گرفته؛ با دستپاچکی و سخت به زحمت می کوشد تا مرا بالای تخت بیاورد و ریسمان را از مچم باز کند. بی شک ترسیده بود. برای آرامش دل خود همچنان که باگره ریسمان و رمی رفت گفت: خالی بندی کردی؟! ولی خالی بندی بوده است یانه؛ اثر سایش ریسمان بر مچ دستم به رنگ قهوه ای تا پنج شش ماه بود..

« اگر چه دین اسلام همچو چیزی تجویز نکرده؛ اما اگر برای گرفتن اقرار از تو لازم باشد؛ زن های خانواده ات را اینجا می آورم و.....

« این گفته ی تنها یک بارش بود و دیگر تکرار نشد... با این همه؛ تهدید دیگرش که همسرم را خواهد آورد وزیر هشت؛ اورا پیش چشم من و مرا پیش چشم اوتعزیز خواهد کرد گویا جدی بود پس از دوسه بار که تکرار شد؛ در 19 فروردین 62؛ شب پس از شام بند بدان عمل کرد؛ اگر چه نه به تمامی.. مرا به سراسرای نیمه تاریک بند برد و روی درهای باز دخمه آشنای شکنجه بر پا نکه داشت. چشم بندم را کمی بالا زد و من از دور؛ بسیار دور تر از آنچه در واقع بود؛ همسرم را از نیمرخ؛ نشسته بر صندلی؛ در روشنایی خیره کننده ی چراغ اتاق زیر هشت دیدم؛ اما اونمی توانست مرا در تاریکی ببیند... آن شب کار به همین پایان یافت.....

« می دانی. که من تا پانصد ضربه حکم تعزیز تو را از حاکم شرع گرفته ام.... »

* * *

به آذین در زندان جمهوری اسلامی توهین و شکنجه و خفت و خواری راتحمل می کند؛ در همان نشست اول به بازجوی خود با صراحت تمام اقراری کند که چیزی برای پنهان کردن ندارد: «رهرو راه انقلاب بوده ام و هستم و با نظام برخاسته از انقلاب؛ هر چند که بامن سرناسازگاری داشته باشد؛ نمی خواهم ناسازگار باشم . می نویسم ؛ بی پرده پوشی. گویی برای کسی که از خون من است و رگ و ریشه ام با او پیوند خورده است و او پشت سر من ایستاده است و سرک می کشد و گاه توضیح بیشتر می خواهد»

نظام اما به سازگاری او اعتماد ندارد؛ شکنجه پشت شکنجه؛ خفت و خواری؛ توهین و مشت و لگد پاسخ بازجو است. اما هنگامیکه پای زنش به میان می آید و با تهدید حضور او در زندان روبرو می شود؛ به شرکت در نمایش مسخره تلویزیون و «ارتباط با کا. گ. ب.» تن در می دهد تا بقول خودش دست از سرش بردارند:

«نظام جمهوری اسلامی از من می خواست: نمایشی تلویزیونی به منظور محکوم ساختن حزب توده ی ایران و اقرار به داشتن رابطه ی جاسوسی با شبائین، سرهنگ و نماینده ی زیر دست کا.گ.ب. در ایران... در مورد نخست در راستای داوری دیرین من درباره آپارات و آپاراتچی های حزب مدتها بود که در آنها جوشش راستین زندگی نمی دیدم . به مقام پرستی و زدوبند و دورویی و خدعه و سرسپردگی فرصت طلبانه آموخته و پرورده شده بودند.. اما در مورد دوم؛ جاسوسی و ارتباط با سرهنگ خیالی کا. گ. ب. برایم هیچ اهمیت نداشت . بگذار به چنین جنفنگ رسوایی دل خوش کنند .. از این رو زیر فشار توانفرسایی که برتن و جانم روا می داشتند؛ گفتم دروغی را که باچندان اصرار از من می خواستند؛ گفتم تا از من دست بردارند . ظهر گذشته بود؛ به حیاط رسیدیم. جوانان دستگاه بازجویی به ناهار خوری می رفتند؛ نزدیک راهرو میان بندهای یک و دو، گروهی از آنان مرا در میان گرفتند و هریک به ریشخند چیزی گفتند. بازجو کنارم ایستاده بود و تماشای کرد. از یکی شنیدم که گفت: «ها؛ به آذین! می زدی که وزیر خارجه یا حتی رئیس جمهور بشوی. ولی می بینی؟ اینجا پهن هم بارت نمی کنند»

درست می گفت. تل پهن از همه سو پیشم بود کسی بازم نمی کرد.....

پس از مصاحبه شو تلویزیونی؛ فشار برتن و جان زندانی به پایان می رسد. راهی دادگاه اسلامی می شود: « همه این دادرسی و گفت و شنود اضافی ... حداکثر سه ربع ساعت طول کشید و همان بود. نه از جلسه ی بعدی خبر شد و نه هرگز حکم دادگاه را - زبانی یا نوشته - به من ابلاغ کردند».

در پنجم مرداد ماه 1362 از بازداشتگاه توحید - کمیته مشترک سابق - به ساختمان کاخ مانند در بلندی های شمران منتقل می شود « باغی بسیار بزرگ با درختان سیب و گوجه و آلو و گل های فراوان؛ در طبقه زیر زمین در اتاقی به مساحت 30 متر مربع با دو تخت غذایم را از دریاچه ی چهارگوشی یک متر بالاتر از میز در دیوار کار گذاشته می گیرم. از نگاهی که باباشلق ماندنی از پارچه سیاه به سر کشیده است و تنها چشمانش از آن پیداست؛ درست به شیوه ی دژخیمان فرنگی در فیلم ... مرا با چشم بند - و گاه بادوتا؛ یکی روی دیگری - برای هواخوری به باغ می برند.... در 18 روزی که در این زیرزمین این کاخ و باغ به سرمی برم؛ و قلم به خواندن کتاب هایی می گذرد که در راهرو از قفسه کوچکی برمی دارم و نیز به نوشتن آنچه در نیمه ی دوم تیرماه در سلول بازداشتگاه آغاز کرده بودم؛ با عنوان «راهی که پیموده ام» چیزی در بیست و پنج تا سی صفحه ی بزرگ، در دو نسخه یکی برای بازجو و دیگری برای خودم. این نوشته شرحی است کوتاه از زندگی ام و انگیزه های پیوسته به مبارزه ی انقلابی روزگار جوانی ام 23 مرداد مرا در ماشین می نشانند و به بازداشتگاه بر می گردانند..... باری؛ کارم اکنون خواندن و یادداشت برداشتن است و راه دادن به جوشش رگه ی شعر که دورادور و گاه گیر؛ همیشه در من بوده است.....

قسمتی از شعر بلند بالای به آذین در زندان را با هم بخوانیم:

«چه بود و چون گذشت افسانه ی دوری است؛ رفته بیش و کم از یاد

ازین رو؛ درز، می گیرم هر آن حرفی کزین دست است.

ولی برگشتتم از مارکسیسم و حزب را مشروح می گویم.

وز آن مشروح تر پیوستن جانم به راه روشن اسلام :

عزیزانم؛ شما - مانند من زین پیش -

ز معز و معنی اسلام کمتر آگهی دارید

.....

به دیگر روی؛ باید گفت

چوماهی زنده در دریای اسلامیم و دریا را نمی بینیم

.....

همان بود و همان است او؛ خمینی؛ رهبر حق بین؛ ستون خیمه ی امت

خمینی؛ پاسدار وحدت اسلام؛ پرچمدار استقلال و آزادی

خمینی؛ مژده بخش زندگی؛ سامان ده پیروزی مردم

خمینی؛ مظهر بیداری اسلام و نیروی توانمندش

کنون؛ اسلام حاکم را چه باید گفت؛ آیا این همان اسلام دست آموز پیشین است؟

همان رفتار پیشین در خور آن است؛ می گوئیم؟

.....
عزیزانم؛

زیان دیدند مردم در تن و اندیشه و وجدان خوداز ما
فریبی بود پنهان دعوی همسویی حزب فلان بانقلاب و نظم جمهوری
نه این تنها؛ که هر کارش در این چل ساله همه ی آن خیانت بود.....»

شعر بسیار مفصلی است؛ توصیه می کنم در اینترنت این شعر بلند و انقلابی و اسلامی را بخوانید!
به آذین درزندان؛ نمازی خواند؛ روزه می گیرد؛ دختر بزرگش در ملاقاتی از اومی پرسد: «این گرایش به اسلام چرا تنها پس
از دستگیری و زندان به شماها دست میدهد؟ خودتان تعجب نمی کنید؟.....»
«می گویم و راست می گویم که این درمن ته نشست تربیت خانوادگی است؛ چیزی که هرگز از دایره ی تاثیر آن بیرون نبوده ام
و امروز؛ در محیطی که هستم و در شرایطی که بر کشور و مردم روایی دارد؛ آنچه در خلوت ضمیرم بوده آفتابی شده است.....
شما نباید به اسلام - به آنچه اکثریت بزرگ مردم ایران رستگاری و استقلال شان را در آن می یابند - بی اعتنا بمانید. جستجو
کنید بررسی کنید..... کتاب های بسیار است به ویژه نوشته های آقای مطهری»
در مهرماه 1364 او را به اتاق عمومی 468 منتقل می کنند

«چشم بندم را برمی دارم. ده دوازده تن. برخی را می شناسم: پورهرمزبان؛ منوچهر بهزادی؛ حسین جودت؛ انوشیروان
ابراهیمی؛ بانام برخی شان آشنایم: کیومرث زرشناس؛ مسعود اخگر؛ آصف رزم دیده؛ فرزند دادگر؛ صابر محمد زاده
و..... دورم حلقه می زنند، می پرسند: کجا بوده ام؟ چه دیده ام؟ بر چه حالی هستم؟ ساده وبی پیرایه پاسخ می دهم. از پیوستن
دوباره ام به اسلام می گویم و از امیدواری ام به آنکه این نکته را درمن به چشم جدایی و رویارویی نبینند.....
«زندانی اجباری در کنار هم «در سلولی باندازه قوطی ساردین» چه بر سر مدافعین طبقه کارگری آورد: «باین همه؛
در اتاق سایش ها و تنش هاست؛ و گاه پر خاش و ها و تهدید دست و پنجه ها، زشت ترین دشنام ها بر زبان می آید. آن گاه خشم
است و پروا نیست؛ یک جور حیا نیست. آیا می توان باور کرد؟ این مردان جاافتاده؛ - چند تن مانند من سالخورده - بیشترشان
در حدی از دانش و فرهیختگی و کار آزمودگی که راهبرد کشوری را به خوبی می توانستند از عهده بر آیند؛ اینجا در این قوطی
ساردین که جای جنبیدن نیست و نفس به زحمت می توان کشید؛ مانند بچه ها بهانه گیر شده اند. از هرسختی؛ حرکتی؛ حتی
نگاهی؛ آزار به دل می گیرند. عیب جو؛ کنایه گو؛ ریشخند پرداز؛ پچپچه کن؛ شایعه پراکن اند؛ اما همین را و کمتر از این را
از دیگری تاب نمی آورند. این از جان گذشتگان از پنج سانتیمتر جای بیشتر یا کمتر برای پهن کردن تپوی زیر انداز نمی گذرند.
خودخواهی سرکوفته ی سالها؛ در ایشان سر برداشته است و میدان یافته. برشته ترین نان لواش جیره ی اتاق را؛ همین که می
آید به بهانه ی درد معده برمی دارند و به نخی می آویزند؛ رفت و آمد و نشست و برخاست را در اتاق از آنچه هست دشوار ترمی
گردند. قهر و آشتی شان مانند سایه ابر در گذراست. دوستی هست؛ اما دوستان بر جا نمی مانند. از این می برند و به آن می
پیوندند. هر کسی با خود تنهاست؛ و هیچکس تاب تنهایی در جمع ندارد. اعصاب در بالاترین حد فشار است. قرص آرامش نمی
بخشد. چگونه بگویم؟ این دوست جوان چه شد که ظرف قندی را که در دست داشت به هنگام تقسیم آن به صورت آن دوست
سالمند پرتاب کرد؟ همین قدر از او شنیده بود که نمی خواهد حبه های قند جیره اش را برای شمردن دستمالی کند.....
«در دوسال و هفت ماهی که من در سلول های انفرادی یا در اتاق های عمومی و در بسته ی اوین به سر بردم؛ پسر م کاوه
نیز همانجا در زندان «آموزشگاه» یا «آسایشگاه» بود..... تنها دویار اجازه دادند با هم دیدار کنیم.....
پنج شبانه نهم مهرماه 1366 برای دیدار با خانواده او را به خانه اش می برند.
«باماشین سواری و سه نگهبان؛ ساعت ده راه افتادیم، ساعت یازده به در خانه رسیدیم؛ خبر داشتند، غافلگیری شادمانه. همراه
اشک و بوسه. برای نخستین بار پس از نزدیک پنج سال؛ کمی بیش از دوساعت با خانواده ام بودم؛ در خانه خودم ناهار آبگوشت
خوردیم. خوب بود و خوش گذشت.....»

چهارشنبه 23 دیماه 1366 - زادروز من. اینک 73 سال تمام دارم؛ پیرم و پیری ام در گرفتاری زندان سپری می شود. این
پنجمین سال است که از زن و فرزند دورم..... عصر دیروز؛ سرانجام آنچه دوماهی پیشتر گفته بودند به تحقق پیوست. مرا
از زندان شهر به خانه ای در شمال تهران منتقل کردند..... در این خانه؛ احسان طبری هم اتاقی دارد؛ پاکیزه؛ بااثاث بیشتر
و بزرگتر؛ دوسه قفسه پراز کتاب و یک تلویزیون رنگی؛ اتاق روشن است. دروینجره اش به حیاط بازمی شود. تقریباً
در هر ساعت روز؛ موسیقی و گفتار به صدای بسیار بلند از رادیوی آنجا به گوش می رسد. استاد - او را همه به این نام می خوا
نند- هیچ چیز از برنامه هارا ناشنیده نمی گذارد. با اجازه «برادران» به دیدن طبری رفتیم. پیروشکسته است. دست راستش
بر اثر سکتة رخوتی دارد و زبانش کمی کند است و گوشش سنگین می گویند همسرش؛ آذر سلطان دارد و نمی تواند به دیدنش
بیاید. خود او را گاه به خانه می برند تا دیداری با آذر داشته باشد.....
پنج شبانه اول بهمن 66 دیروز مرا در بازداشتگاه توحید پیاده ام کردم و به درون بردند بند یک؛ مرابه سلولی راهنمایی کردند
که در آن پسر م کاوه را ایستاده و منتظر ورودم دیدم.....
دوشنبه 5 بهمن 1366 ناهار امروز مهمان طبری بودم به پلوفسنگان مرغابی که برایش از خانه آورده اند. مهمان؛ هریک
جداگانه در اتاق خود. همین بهتر است.....

دوشنبه 26 بهمن. یازده صبح؛ طبری را که ازورم پروستات وضیق مجرا سخت رنج می کشید به بیمارستان بردند. امروز «گزاره ی» اورا که امیرکبیردرسیصد وچندصفحه چاپ کرده است گرفتیم و سرگرم خواندنش هستیم. خواندنی سخت دل آشوب. تصویرزشت و سراپا آلوده ای از رهبران حزب می دهد. اما خودرا همیشه ودرهمه چیز کنارمی گیرد. گویی که خودش از آنها نبوده با آنها همکار و همدست نبوده است... به راستی «استاد» در گفته ها و ناگفته های خود با حقیقت «قایم موشک بازی کرده است... طبری پس ازده روز بستری بودن در بیمارستان به اینجا برگشت. دوروزی از مداوا و عمل کوچکی که در بیمارستان داشت راضی بود ولی از غروب جمعه گرفتارتب و لرز و سسکه و استفراغ مکرر شده است. سه شنبه یازدهم اسفند امروز باز اورا به بیمارستان می برند.....

دوشنبه 17 اسفند. دیداری که باخانواده ام درلونا پارک داشتم.....
یکشنبه 30 اسفند 1366 پیش ازظهر امروز؛ آذرخانم همسرطبری به دیدار شوهرش آمد؛ طبری دوشنبه ی پیش از بیمارستان بازگشته و حالش بهتر است، اما بسیار لاغر و ضعیف است....

دوشنبه هشتم فروردین 1367. پیش ازظهر برای دیدار باخانواده ام به لونا پارک برده شدم.....
چهارشنبه هفتم اردیبهشت 1367 دیروز صبح، طبری را به اداره ی روزنامه ی کیهان بردند. برای مصاحبه درباره ی هنر و افاضاتی از این دست به من هم پیشنهاد کردند که همراهان بروم؛ نخواستم.....

جمعه نهم اردیبهشت 1367. دیروز نیم ساعت مانده به ظهر به عزم ساری حرکت کردیم. من باسه تن از «برادران» دریک ماشین بودم و طبری با سه تن دیگر در ماشین دیگر. ناهار در پلور خوردیم؛ چلوخورش ماهیچه با یک لیوان ماست و یک فنجان چای. کمی پس از ساعت چهار به ساری رسیدیم. به باغ بسیار بزرگی بانبوه درختان نارنج و پرتقال و نارنگی. ساختمانی به نسبت بزرگ در وسط باغ؛ مصادره شده و در اشغال سپاه. طبری را در اتاقی و مرادراتاق دیگری جای دادند. خانه گویا آموزشگاه نظامی برای افراد پاسدار است. درباره این سفر بیست و سه روزه؛ رفتن به ساری و برگشتن به جای سابق خود؛ هرچه فکرمی کنم علتی نمی یابم. شاید برای آن بوده است که طبری دیداری از شهر زادگاه خود بکند.....

بیماری همسرطبری سخت تر شده، در بیمارستان در حال نیمه اغماء به سر می برد. طبری را به دیدنش بردند و او پس از بازگشت به خانه، به اتاق من آمد. می گفت امیدوی به زدن ماندن آذر نیست و دوسه قطره اشک هم ریخت.....

دوشنبه دوم خرداد 1367 برادر غیائی آمد و یک شماره «اطلاعات» چهارشنبه بیست و هشتم اردیبهشت برایم آورد که در آن قصه ی من «مانگیم و خورشید چهره» چاپ شده است. چکی هم به مبلغ دوهزار تومان از موسسه ی اطلاعات به نام من آورد. پشت نویسی کردم و به خودش دادم تا به حساب کمک به جبهه ی جنگ واریز کند....

یکشنبه هشتم خرداد. خبر رسید که همسرطبری دیشب؛ پس از چندروز اغماء در بیمارستان درگذشته است. بیماریش ناپچه های ریه بود. داستان او به پایان رسید؛ تا پایان داستان ما کی باشد....

جمعه سیزدهم خرداد. طبری را برای مراسم هفت همسرش به بهشت زهرا بردند. پیرمرد تنها گاه بی مقدمه و بی صدا اشک می ریزد. حق دارد. اما از این گذشته؛ بر همان شیوه ی همیشگی زندگی اش به سر می برد: می خواند؛ می نویسد؛ می خورد و تا هر زمان که بیدار است؛ رادیویا تلویزیون اتاقش را بسیا بلند روشن نگه می دارد

یکشنبه 22 خرداد 1367. امروز باخانواده ام دیدار داشتیم. سرانجام توانسته اند کاوه را ببینند؛ لاغر شده است و شش دندانهاش کرم خوردگی دارد. جمعیت در اتاق شان انبوه است؛ چنان که باید به نوبت دراز بکشند و بخوابند. و این، بعد از پنج سال و نیم زندان؛ در حالی که تیره شده است و بی تکلیف مانده !....

یکشنبه 5 تیر ماه 1367 روزنامه های ده روز گذشته را دیروز آوردند. از آن جمله؛ کیهان پنجشنبه 26 خرداد که مصاحبه ی احسان طبری را درباره ی «تحول ادب و هنر در ایران» در آن چاپ زده بودند. سخنانی تکراری و سرسری درباره ی اسلام و تاثیر آن بر فرهنگ و ادب ایران؛ باگریزهای مکرر به آنچه انقلاب اسلامی خواهد توانست در زمینه ی پرورش هنرمندان و اهل ادب به تحقق برساند. اورا برای همین چیزها به کار می گیرند و اونیز دانسته بدان تن داده است و می دهد؛ و در این رفتار او ترس است و دلیستگی حریصانه به زندگی. دلم به راستی براومی سوزد. به قرینه ی آنچه در «گزاره» آورده است؛ این مرد در ژرفای دل و اندیشه به هیچ چیز ایمان ندارد؛ به هیچ کس و هیچ چیز وفاداری نمی شناسد و در سرشت اوست که در آشوب جریان ها و نیروهای متضاد خود را و موقعیت نمایان و رفاه ممتاز خود را حفظ کند: هنر بندبازی در برابر نگاه تعجب و تحسین بینندگان که آن پائین در هم می لولند....

یکشنبه 12 تیر ماه 1367 پنجشنبه گذشته برادر غیائی آمد و گفت که حاضر شوم تا برای ملاقات با کاوه به بازداشتگاه توحید بروم.... کاوه را دیدم و بوسی و احوالپرسی. گفته شد که تا صبح روز شنبه می توانم با پسرم باشم. در این دوشب و یکروز از هردری باهم سخن داشتیم.. کاوه از آنچه در این پنج سال و نیم براو گذشت چیزهایی گفت. گله ها داشت؛ فراوان و دردناک. دلم سوخت..... به او گفتم مبادا آزدگی از رنج هایی که دیده ای تورا به کینه توزی در حق مردم و در حق آنان که این مردم زمام انقلاب را به دست شان داده اند بکشاند. هر خامی و خطائی که که سر زده باشد و هر آسیبی که دیده باشی؛ باز این انقلابی است که جان خواسته ایم و در راه آن کوشیده ایم. همچنین درباره ی خودش گفتم؛ بی آنکه خودت را بشکنی و به چهره ی آرمانخواهی جوانی ات تف کنی؛ می باید زمینه ی توافقی با اینان که کلید در زندانت را در دست دارند بیابی و آزاد شوی.....

دوشنبه 28 شهریور 1367 برای دیدار خانواده مرا به خانه ام بردند
دوشنبه سوم آبان ماه 1367 بعد از ظهر برای دیدار خانواده برده شدم.

سه شنبه هشتم آرمه 1367 سفر به مشهد با هواپیما. من هستم و طبری و برادران غیائی و نمازی و حسینی.... در مهمانسرای لشکر 77 خراسان جاداده می شویم. آن سه تن در یک اتاق بزرگ؛ طبری و من در دو اتاق تودرتو با دستنویسی مشترک.

برای نهار پس از گشت و گذار چند؛ در رستوران بزرگ پاکیزه ای چلوکباب برگ می خوریم. ساعت هشت بعد از ظهر؛ پس از شام حضری؛ به زیارت حرم می رویم.
چهارشنبه نهم آذرماه 1367. از موزه ی آستان قدی دیدن کردیم؛ پس از نهار برای بازدید از آرامگاه فردوسی عازم توس می شویم.

پنج شنبه دهم آذر 1367 نهار در مهمانخانه ی حضرتی مهمان بودیم . بازگشت به تهران، باز با هواپیما.
چهارشنبه 16 آذر 1367 نزدیک 4 بعد از ظهر، با سه نفر از همراهان برای دیدار خانواده به خانه رسیدم . شام رادرخانه خوردم

دوشنبه 29 اسفند 1357 سه شنبه شب هفته ی گذشته؛ طبری گویا بازسخته ی قلبی کرد. همان شبانه اورابه بیمارستان رساندند و خواباندند. حالش را وخیم تشخیص دادند .

پنج شنبه سوم فروردین 1368 دوشنبه پیش عصر به دیدار خانواده برده شدم. ده دقیقه پیش از تحویل سال نو رسیدیم. قرار شد شب هم بمانم؛ بدین سان سه شب و دوروز در خانه ام بودم، حادثه ای که به خواب هم نمی دیدم.

یکشنبه 20 فروردین 1368 با برادر محمدی به شعبه ی 217 بانک ملی ایران در قلهک رفتم. چک تضمینی به مبلغ 1.602.777 ریال انتقالی از حساب جاری من به اضافه ی 30.000 ریال نقد دادم . حساب شماره 2264 به نام من در آنجا باز شد. دسته چک گرفتم و دوچک یکی به مبلغ 1.000.000 ریال برای واریز به حساب 4444 بازسازی خرمشهر و دیگری به 602.777 ریال برای سیل زدگان سیستان کشیدم ..

یکشنبه دهم اردیبهشت 1368 امروز در روزنامه اطلاعات خبر درگذشت احسان طبری را خواندم. 45 روزی در بیمارستان تهران بستری بود. طبری مردی بود گشاده رو؛ بلند قامت؛ خوش برخورد؛ خوش گفتار؛ دارای ذهنی کنجکاو و حافظه ای نیرومند و دانسته های وسیع. بسیاری خواند و بسیاری نوشت. سبکی روشن و رسا داشت. اندوخته ی بزرگی از واژه های نوساخته ی خوش تراش از خود به جا گذاشت و افسوس! بابار سنگینی از خود خواهی و دورویی و ناراستی رفت

پنج شنبه 15 تیرماه 1368 «سنجش و شناخت مارکسیسم» آخرین نوشته طبری را که چاپ آن تازه به پایان رسیده و گویا هنوز منتشر نشده است از برادر غیائی خریدم و از سرتا ته خواندم ... کتابی فراهم آورده است در همخوانی با معتقدات اسلامی عاریتی خود: نفی جزء به جزء آموزش های مارکس و انگلس و لنین؛ این مجموعه «ذهنی گرائی؛ پندار باقی و نتیجه گیری های غیر علمی به نام علم» و محکوم کردن یک یک این تئوری پردازان انقلاب پرولتاریایی در سراسر اندیشه و عمل شان. درست آنچه از او می خواستند و او؛ برای چند روزی بیشتر زنده ماندن؛ می بایست بنویسد.... شاید بالبخندی آسان گذار درباره ی طبری گفت که او؛ هم آن ور و هم این ور آب؛ همیشه نوکر خان بوده است نه نوکر بادنجان.

پنج شنبه 19 مرداد 68 به خانه رفتم برای یک مرخصی چهار روزه . به دعوت پدر زن کاوه به اردگان طالقان میرویم؛ من و همسر با کاوه و ژیل و دخترش

دوشنبه ششم فروردین 1369 پس از یک هفته که به مناسبت نوروز مرخصی خانه داشتم و آسوده و خوش گذشت امروز نزدیک ظهر به اقامتگاه اجباریم برگردانده شدم.... از دی ماه سال 67 که مارا به این خانه ی فرماتیه آورده اند به تدریج بر من آسان تر می گیرند. دیدارم با خانواده هر دو هفته یک بار و گاه با فاصله چند روز صورت می گیرد
شنبه اول دی ماه 69 برادر محمدی صبح آمد و مرا به اقامتگاه فرماتیه رساند؛ 23 روز در خانه ام بودم.

چهارشنبه سوم بهمن ماه 69 عصر امروز برادر غیائی مرا به خانه ام رساند در راه به لحن بسیار دوستانه ای بامن سخن می گفت . آری هر قدر بخواهم می توانم در خانه ام بمانم اگر خواسته باشم می توانم به خارج سفر کنم . برادران حاضرند خود بر این گذرنامه بگیرند و در هواپیما جا رزو کنند . او چه می شنوم؟ غیائی دورنمای روشن و رنگین آرادی را - پس از هشت سال - به چشم می کشد. اما واژه ی آزادی را بر زبان نمی آورد... نتیجه ای که می گیرم این است که آزادم نمی کنند و مرا در همین حالت پادروا نگه می دارند . خود دانند

* * *

کمیته مرکزی حزب توده ایران - برآستی کدام حزب توده ؟ این آقایان کمیته مرکزی چه زمانی؛ در چه پلنومی و با رای چه «رفقائی» انتخاب شده اند؟؛ اتحاد جماهیر شوروی هم نیست که استناد کنیم به انتصاب رفقای شوروی!

باری «کمیته مرکزی» در اطلاعیه ای درباره درگذشت رفیق محمود اعتمادزاده می نویسد: «...رفیق به آذین اثری ژرف بر ادب؛ هنر و فرهنگ معاصر میهن ما؛ بر شخصیت های ادبی و هنری؛ ویر چند نسل جویندگان آزادی و حقوق انسانی در میهن ما داشته است؛ اثری ماندگار؛ چه در نوع سخن و چه در نوع نگاه به جهان. نگاه جسور و در عین حال اندیشه مند به آذین افق های امید و مبارزه را در برابر انسان دردمند میهن ما می گشاید» پایان نقل قول رفقای کمیته مرکزی

این اطلاعیه را «رفقا» دوروز پس از مرگ به آذین - در 12 خرداد 1385 - صادر فرموده اند؛ در این فاصله به آذین آب پاکی روی دست «رفقا» پاشیده! باشناختی که من از این حزب دارم؛ «رفقا» سکوت خواهند کرد و زیر سیلی اتهامات به آذین را به حزب پرافتخار رد می کنند.

پایان زندگی به آذین تراژدی دلخراشی است؛ مینیاتوری است از سرنوشت اسفناک هزاران زن و مردی که در صفوف حزب جان و شرف و زندگی خود را بخاطر سراب آزادی از دست دادند

انسان های دردمندی که خویش رادر قفس ایدئولوژی محبوس کردند و بر این خوش باوری بودند که با «پاسخ و پرسش» رهبران خودکامه ای چون کیانوری؛ طبری؛ فروتن؛ قاسمی و... مسائل پیچیده جامعه را می توان حل کرد. پشت امام خمینی به نماز ایستادند؛ صدها دگراندیش را لودادند و روانه قتلگاه کردند و سرآخر خودبه لو رفتند. آیت الله خمینی در 18 تیرماه 1358؛ 5 ماه پس از انقلاب و در اوج قدرت خطاب به اعضای جهادسازندگی قم فرمودند: «اینها که با اسم چپی وبه اسم فلان عمل می کنند از عمال امریکا هستند و خودشان نمی دانند» (1)

نه در مسجد گذارندم که رندی

نه در میخانه کاین خمار خام است

میان مسجد و میخانه راهی است

غریبم، عاشقم این ره کدام است؟

محمود اعتمادزاده در 23 دیماه 1293 در کوی خمران چهل تن؛ رشت بدنیا آمد و در دهم خرداد 1385 در سن 92 سالگی در بیمارستان آراده تهران بر اثر ایست قلبی درگذشت و در کرج دفن شد. روانش شاد باد

1) روزنامه جمهوری اسلامی دوشنبه 18 تیرماه 1358 شماره 34، سال اول
متن های درون گیومه [] از نویسنده این مقاله است